آفتاب در حجاب

نام مؤلف : سيد مهدى شجاعى

این کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکة الامامین الحسنین عليهما‌السلام بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام نگردیده است.

پرتو اول

پريشان و آشفته از خواب پريدى و به سوى پيامبر دويدى.

بغض، راه گلويت را بسته بود، چشمهايت به سرخى نشسته بود، رنگ رويت پريده بود، تمام تنت عرق كرده بود و گلويت خشك شده بود.

دست و پاى كوچكت مى لرزيد و لبها و پلكهايت را بغضى كودكانه، به ارتعاشى وامى داشت. خودت را در آغوش پيامبر انداختى و با تمام وجود ضجه زدى.

پيامبر، تو را سخت به سينه فشرده و بهت زده پرسيد: «چه شده دخترم؟»

تو فقط گريه مى كردى.

پيامبر دستش را لابه لاى موهاى تو فرو برد، تو را سخت تر به سينه فشرد، با لبهايش موهايت را نوازش كرد و بوسيد و گفت: «حرف بزن زينبم! عزيز دلم! حرف بزن!»

تو همچنان گريه مى كردى.

پيامبر موهاى تو را از روى صورتت كنار زد، با دستهايش اشك چشمهايت را سترد، دو دستش را قاب صورتت كرد، بر چشمهاى خيست بوسه زد و گفت: «يك كلام بگو چه شده دختركم! روشناى چشمم! گرماى دلم!» هق هق گريه به تو امان سخن گفتن نمى داد.

پيامبر يك دستش را به روى سينه ات گذاشت تا تلاطم جانت را درون سينه فرو بنشاند و دست ديگرش را زير سرت و بعد لبهايش را گرم به روى لبهاى لرزانت فشرد تا مهر از لبانت بردارد و راه سخن گفتنت را بگشايد:

حرف بزن ميوه دلم! تا جان از تن جدت رخت برنبسته حرف بزن!

قدرى آرام گرفتى، چشمهاى اشك آلودت را به پيامبر دوختى، لب برچيدى و گفتى: «خواب ديدم! خواب پريشان ديدم. ديدم كه طوفان به پا شده است. طوفانى كه دنيا را تيره و تاريك كرده است. طوفانى كه مرا و همه چيز را به اينسو و آنسو پرت مى كند. طوفانى كه خانه ها را از جا مى كند و كوهها را متلاشى مى كند، طوفانى كه چشم به بنيان هستى دارد.

ناگهان در آن وانفسا چشم من به درختى كهنسال افتاد و دلم به سويش پركشيد. خودم را سخت به آن چسباندم تا مگر از تهاجم طوفان در امان بمانم. طوفان شدت گرفت و آن درخت را هم ريشه كن كرد و من ميان زمين و آسمان معلق ماندم. به شاخه اى محكم آويختم. باد آن شاخه را شكست. به شاخه اى ديگر متوسل شدم. آن شاخه هم در هجوم بيرحم باد دوام نياورد.

من ماندم و دو شاخه به هم متصل. دو دست را به آن دو شاخه آويختم و سخت به آن هر دو دل بستم. آن دو شاخه نيز با فاصله اى كوتاه از هم شكست و من حيران و وحشتزده و سرگردان از خواب پريدم... »

كلام تو به اينجا كه رسيد، بغض پيامبر تركيد.

حالا او گريه مى كرد و تو مبهوت و متحير نگاهش مى كردى.

بر دلت گذشت تعبير اين خواب مگر چيست كه...

پيامبر، سئوال نپرسيده تو را در ميان گريه پاسخ گفت:

آن درخت كهنسال، جد توست عزيز دلم كه به زودى تندباد اجل او را از پاى در مى آورد و تو ريسمان عاطفه ات را به شاخسار درخت مادرت فاطمه مى بندى و پس از مادر، دل به پدر، آن شاخه ديگر خوش مى كنى و پس از پدر، دل به دو برادر مى سپارى كه آن دو نيز در پى هم، ترك اين جهان مى گويند و تو را با يك دنيا مصيبت و غربت، تنها مى گذارند.

اكنون كه صداى گامهاى دشمن، زمين را مى لرزاند، اكنون كه چكاچك شمشيرها بر دل آسمان، خراش مى اندازد، اكنون كه صداى شيهه اسبها، بند دلت را پاره مى كند، اكنون كه هلهله و هياهوى سپاه ابن سعد هر لحظه به خيام حسين تو نزديكتر مى شود، يك لحظه خواب كودكى ات را دوره مى كنى و احساس مى كنى كه لحظه موعود نزديك است و طوفان به قصد شكستن آخرين اميد به تكاپو افتاده است.

از جا كنده مى شوى، سراسيمه و مضطرب خود را به خيمه حسين مى رسانى. حسين، در آرامشى بى نظير پيش روى خيمه نشسته است. نه، انگار خوابيده است. شمشير را بر زمين عمود كرده، دو دست را بر قبضه شمشير گره زده، پيشانى بر دست و قبضه نهاده و نشسته به خواب رفته است.

نه فرياد و هلهله دشمن؛ كه آه سنگين تو او را از خواب مى پراند و چشمهاى خسته اش را نگران تو مى كند.

پيش از اينكه برادر به سنت هميشه خويش، پيش پاى تو برخيزد، تو در مقابل او زانو مى زنى، دو دست بر شانه هاى او مى گذارى و با اضطرابى آشكار مى گويى:

مى شنوى برادر؟! اين صداى هلهله دشمن است كه به خيمه هاى ما نزديك مى شود. فرمانده مكارشان فرياد مى زند: اى لشكر خدا بر نشينيد و بشارت بهشت را دريابيد...

حسين بازوان تو را به مهر در ميان دستهايشان مى فشارد و با آرامشى به وسعت يك اقيانوس، نگاه در نگاه تو مى دوزد و زير لب آنچنان كه تو بشنوى زمزمه مى كند:

پيش پاى تو پيامبر آمده بود. اينجا، به خواب من. و فرمود كه زمان آن قصه فرا رسيده است. همان كه تو الان خوابش را مرور مى كردى؛ و فرمود كه به نزد ما مى آيى. به همين زودى.

و تو لحظه اى چشم برهم مى گذارى و حضور بيرحم طوفان را احساس مى كنى كه زير پايت خالى مى شود و اولين شكافها بر تنها شاخه دست آويز تو رخ مى نمايد و بى اختيار فرياد مى كشى:

واى بر من!

حسين، دو دستش را بر گونه هاى تو مى گذارد، سرت را به سينه اش مى فشارد و در گوشت زمزمه مى كند:

واى بر تو نيست خواهرم! واى بر دشمنان توست. تو غريق درياى رحمتى. صبور باش عزيز دلم!

چه آرامشى دارد سينه برادر، چه فتوحى مى بخشد، چه اطمينانى جارى مى كند.

انگار در آيينه سينه اش مى بينى كه از ازل خدا براى تو تنهايى را رقم زده است تا تماما به او تعلق پيدا كنى. تا دست از همه بشويى، تا يكه شناس او بشوى.

همه تكيه گاههاى تو بايد فرو بريزد، همه پيوندهاى تو بايد بريده شود، همه دست آويزهاى تو بايد بشكند، همه تعلقات تو بايد گشوده شود تا فقط به او تكيه كنى، فقط به ريسمان حضور او چنگ بزنى و اين دل بى نظيرت را فقط جايگاه او كنى.

تا عهدى را كه با همه كودكى ات بسته اى، با همه بزرگى ات پايش بايستى:

پدر گفت: «بگو يك!»

و تو تازه زبان باز كرده بودى و پدر به تو اعداد را مى آموخت.

كودكانه و شيرين گفتى: «يك!»

و پدر گفت: «بگو دو»

نگفتى!

پدر تكرار كرد: «بگو دو دخترم. »

نگفتى!

و درپى سومين بار، چشمهاى معصومت را به پدر دوختى و گفتى: «بابا! زبانى كه به يك گشوده شد، چگونه مى تواند با دو دمسازى كند؟»

و حالا بناست تو بمانى و همان يك! همان يك جاودانه و ماندگار.

بايست بر سر حرفت زينب! كه اين هنوز اول عشق است.

پرتو دوم

سال ششم هجرت بود كه تو پا به عرصه وجود گذاشتى اى نفر ششم پنج تن!

بيش از هر كس، حسين از آمدنت خوشحال شد. دويد به سوى پدر و با خوشحالى فرياد كشيد: «پدر جان! پدر جان! خدا يك خواهر به من داده است!»

زهراى مرضيه گفت: «على جان! اسم دخترمان را چه بگذاريم؟»

حضرت مرتضى پاسخ داد: «نامگذارى فرزندانمان شايسته پدر شماست. من سبقت نمى گيرم از پيامبر در نامگذارى اين دختر. »

پيامبر در سفر بود. وقتى كه بازگشت، يكراست به خانه زهرا وارد شد، حتى پيش از ستردن گرد و غبار سفر، از دست و پا و صورت و سر.

پدر و مادرت گفتند كه براى نامگذارى عزيزمان چشم انتظار بازگشت شما بوده ايم.

پيامبر تو را چون جان شيرين، در آغوش فشرد، بر گوشه لبهاى خندانت بوسه زد و گفت: «نامگذارى اين عزيز، كار خود خداست. من چشم انتظار اسم آسمانى او مى مانم. »

بلافاصله جبرئيل آمد و در حاليكه اشك در چشمهايش حلقه زده بود، اسم زينب را براى تو از آسمان آورد، اى زينت پدر! اى درخت زيباى معطر! پيامبر از جبرئيل سئوال كرد كه دليل اين غصه و گريه چيست؟!

جبرئيل عرضه داشت: «همه عمر در اندوه اين دختر مى گريم كه در همه عمر جز مصيبت و اندوه نخواهد ديد. »

پيامبر گريست. زهرا و على گريستند. دو برادرت حسن و حسين گريه كردند و تو هم بغض كردى و لب برچيدى.

همچنانكه اكنون بغض، راه گلويت را بسته است و منتظر بهانه اى تا رهايش كنى و قدرى آرام بگيرى. و اين بهانه را حسين چه زود به دست مى دهد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| يا دهر اف لك من خليل  |  | كم لك بالاشراق و الاءصيل  |

شب دهم محرم باشد، تو بر بالين سجاد، به تيمار نشسته باشى، آسمان سنگينى كند و زمين چون جنين، بى تاب در خويش بپيچد، جون غلام ابوذر، در كار تيز كردن شمشير برادر باشد، و برادر در گوشه خيام، زانو در بغل، از فراق بگويد و از دست روزگار بنالد.

چه بهانه اى بهتر از اين براى اينكه تو گريه ات را رها كنى و بغض فرو خفته چند ده ساله را به دامان اين خيمه كوچك بريزى.

نمى خواهى حسين را از اين حال غريب درآورى. حالى كه چشم به ابديت دوخته است و غبار لباسش را براى رفتن مى تكاند. اما چاره نيست. بهترين پناه اشكهاى تو، هميشه آغوش حسين بوده است و تا هنوز اين آغوش گشوده است بايد در سايه سار آن پناه گرفت.

اين قصه، قصه اكنون نيست. به طفوليتى برمى گردد كه در آغوش هيچ كس آرام نمى گرفتى جز در بغل حسين. و در مقابل حيرت ديگران از مادر مى شنيدى كه: «بى تابى اش همه از فراق حسين است. در آغوش حسين، چه جاى گريستن؟!»

اما اكنون فقط اين آغوش حسين است كه جان مى دهد براى گريستن و تو آنقدر گريه مى كنى كه از هوش مى روى و حسين را نگران هستى خويش مى كنى.

حسين به صورتت آب مى پاشد و پيشانى ات را بوسه گاه لبهاى خويش مى كند. زنده مى شوى و نواى آرام بخش حسين را با گوش جانت مى شنوى كه:

آرام باش خواهرم! صبورى كن تمام دلم! مرگ، سرنوشت محتوم اهل زمين است. حتى آسمانيان هم مى ميرند. بقا و قرار فقط از آن خداست و جز خدا قرار نيست كسى زنده بماند. اوست كه مى آفريند، مى ميراند و دوباره زنده مى كند، حيات مى بخشد و برمى انگيزد.

جد من كه از من برتر بود، زندگى را بدرود گفت. پدرم كه از من بهتر بود، با دنيا وداع كرد. مادرم و برادرم كه از من بهتر بودند، رخت خويش از اين ورطه بيرون كشيدند. صبور بايد بود، شكيبايى بايد ورزيد، حلم بايد داشت...

تو در همان بى خويشى به سخن درمى آيى كه:

برادرم! تنها زيستنم! تو پيامبرم بودى وقتى كه جان پيامبر از قفس تن پركشيد. گرماى نفسهاى تو جاى مهر مادرى را پر مى كرد وقتى كه مادرمان با شهادت به عالم غيب پيوند خورد. تو پدر بودى براى من و حضور تو از جنس حضور پدر بود وقتى كه پرنده شوم يتيمى برگرد بام خانه مان مى گشت.

وقتى كه حسن رفت، همگان مرا به حضور تو سر سلامتى مى دادند. اكنون اين تنها تو نيستى كه مى روى، اين پيامبر من است كه مى رود، اين زهراى من است، اين مرتضاى من است، اين مجتباى من است. اين جان من است كه مى رود.

با رفتن تو گويى همه مى روند. اكنون عزاى يك قبيله بر دوش دل من است، مصيبت تمام اين سالها بر پشت من سنگينى مى كند. امروز عزاى مامضى تازه مى شود. كه تو بقية الله منى، تو تنها نشانه همه گذشتگانى و تنها پناه همه بازماندگان...

حسين اگر بگذارد، حرفهاى تو با او تمامى ندارد. سرت را بر سينه مى فشارد و داروى تلخ صبر را جرعه جرعه در كامت مى ريزد:

خواهرم! روشنى چشمم! گرمى دلم! مبادا بى تابى كنى! مبادا روى بخراشى! مبادا گريبان چاك دهى! استوارى صبر از استقامت توست. حلم در كلاس تو درس مى خواند، بردبارى در محضر تو تلمذ مى كند، شكيبايى در دستهاى تو پرورش مى يابد و تسليم و رضا دو كودكند كه از دامان تو زاده مى شوند و جهان پس از تو را سرمشق تعبد مى دهند.

راضى باش به رضاى خدا كه بى رضاى تو اين كار، ممكن نمى شود.

پرتو سوم

در اين شب غريب، در اين لحظات وهم انگيز، در اين ديار فتنه خيز، در اين شبى كه آبستن بزرگترين حادثه آفرينش است، در اين دشت آكنده از اندوه و مصيبت و بلا، در اين درماندگى و ابتلا، تنها نماز مى تواند چاره ساز باشد. پس بايست! قامت به نماز برافراز و ماتم و خستگى را در زير سجاده ات، مدفون كن. نماز، رستن از دار فنا و پيوستن به دار بقاست. نماز، كندن از دام دنيا و اتصال به عالم عقبى است. تنها نماز مى تواند مرهم اين دل افسرده و جگر دندان خورده باشد.

انگار همه اين سپاه مختصر نيز به اين حقيقت شيرين دست يافته اند. خيمه هاى كوچك و به هم پيوسته شان مثل كندوى زنبورهاى عسل شده است كه از آنها فقط نواى نماز و آواى قرآن به گوش مى رسد. سپاه دشمن غرق در بى خبرى است، صداى معصيت، صداى عربده هاى مستانه، صداى ساز و دهلهاى رعب برانگيز، به آنها لحظه اى مجال تاءمل و تفكر و پرهيز و گريز نمى دهد.

كاش به خود مى آمدند؛ كاش از اين فتنه مى گريختند، كاش دست و دامنشان را به اين خون عظيم نمى آلودند، كاش دنيا و آخرتشان را تباه نمى كردند، كاش فريب نمى خوردند؛ كاش تن نمى دادند؛ كاش دل به اين دسيسه نمى سپردند.

اگر قصدشان كشتن حسين است، با ده يك اين سپاه هم حادثه محقق مى شود. مگر سپاه برادرت چقدر است؟ چرا اينهمه انسان، دستشان را به اين خون آلوده مى كنند؟ چرا اينهمه آمده اند تا در سپاه كفر رقم بخورند؟ چرا بى جهت نامشان را در زمره دشمنان اسلام ثبت مى كنند؟ نمى گويى به شما كمك كنند، شما از يارى آنها بى نيازيد، خودشان را از مهلكه دنيا و آخرت درببرند. جان خودشان را نجات دهند، ايمان خودشان را به دست باد نسپرند. يك نفر هم از اهل جهنم كم شود غنيمت است.

اين چه جهالتى است كه دامن دلشان را گرفته است؟ اين چه جهل مركبى است كه سرمايه عقلشان را به غارت برده است؟ چرا راه گوشهايشان را بسته اند؟ چرا راه دلهايشان را گرفته اند؟

انگار فقط خدا مى تواند آنان را از اين ورطه هلاكت برهاند. بايد دعا كنى برايشان، بايد از او بخواهى كه خواسته هايشان را متحول كند، قفل دلهايشان را بگشايد.

دعا مى كنى، همه را دعا مى كنى، چه آنها را كه مى شناسى و چه آنها را كه نمى شناسى. چه آنها كه نامشان را در نامه هاى به برادرت ديده اى و اكنون خبرشان را از سپاه دشمن مى شنوى و چه آنها كه نامشان را نديده اى و نشنيده اى. به اسم قبيله و عشيره دعا مى كنى، به نام شهر و ديارشان دعا مى كنى. به نام سپاه مقابل دعا مى كنى!

دعا مى كنى، هر چند كه مى دانى قاعده دنيا هميشه بر اين بوده است. هميشه اهل حقيقت قليل بوده اند و اهل باطل كثير. باطل، جاذبه هاى نفسانى دارد. كششهاى شيطانى دارد. پدر هميشه مى گفت: لا تستو حشوا فى طريق الهدى لقلة اهله. در طريق هدايت از كمى نفرات نهراسيد. »

پيداست كه كمى نفرات، خاص طريق هدايت است. همين چند نفر هم براى سپاه هدايت بى سابقه است. اعجاب برانگيز است. پدر اگر به همين تعداد، برادر داشت، لشكر داشت، همراه و همدل و همسفر داشت، پايه هاى اسلام را براى ابد در جهان محكم مى كرد. دودمان معاويه را برمى چيد كه اين دود اكنون روزگار اسلام را سياه نكند. اما پس از ارتحال پيامبر چند نفر دور حقيقت ماندند؟

راستى نكند كه فردا در گيرودار معركه، همين سپاه اندك نيز برادرت را تنها بگذارند؟ نكند خيانتى كه پشت پدر را شكست، دل فرزند را هم بشكند؟ مگر همين چند صباح پيش نبود كه معاويه فرماندهان و نزديكان سپاه برادرت مجتبى را يكى يكى خريد و او تنها و بى ياور ناچار به عقب نشينى و سكوت كرد؟ اين را بايد به حسين بگويى. هم امشب بگويى كه دل نبندد و به وعده هاى مردم اين دنيا. اين درست كه شهادت براى او رقم خورده است و خود طالب عزيمت است. اين درست كه براى شهيدى مثل او فرق نمى كند كه هم مسلخانش چند نفر باشند. اما به هر حال تجربه مكرر دلشكستگى پيش از شهادت، طعم شيرينى نيست. خوب است در ميانه نمازها سرى به حسين بزنى، هم ديدارى تازه كنى و هم اين نكته را به خاطر نازنينش بياورى. اما نه، انگار اين بوى حسين است، اين صداى گامهاى حسين است كه به خيمه تو نزديك مى شود و اين دست اوست كه يال خيمه را كنار مى زند و تبسم شيرينش از پس پرده طلوع مى كند. هميشه همين طور بوده است. هر بار دلت هواى او را كرده، او در ظهور پيش قدم شده و حيرت را هم بر اشتياق و تمنا و شيدايى ات افزوده.

تمام قد پيش پاى او برمى خيزى و او را بر سجاده ات مى نشانى.

مى خواهى تمام تار و پود سجاده از بوى حضور او آكنده شود.

مى گويد: «خواهرم! در نماز شبهايت مرا فراموشى نكنى. »

و تو بر دلت مى گذرد: چه جاى فراموشى برادر؟ مگر جز تو قبله ديگرى هم هست؟ مگر ماهى، حضور آب را در دريا فراموش مى كند؟ مگر زيستن بى ياد تو معنا دارد؟ مگر زندگى بى حضور خاطره ات ممكن است؟

احساس مى كنى كه خلوت، خلوت نيست و حضور غريبه اى هرچند خودى از حلاوت خلوت مى كاهد، هرچند كه آن غريبه خودى، نافع بن هلال باشد و نگران برادر، بيرون در ايستاده باشد.

پيش پاى حسين، زانو مى زنى، چشم در آينه چشمهايش مى دوزى و مى گويى: «حسين جان! برادرم! چقدر مطمئنى به اصحاب امشب كه فردا در ميان معركه تنهايت نگذارند؟»

حسين، نگرانى دلت را لرزش مژگانت درمى يابد، عميق و آرام بخش نفس مى كشد و مى گويد: «خواهرم! نگاه كه مى كنم، از ابتداى خلقت تاكنون و از اكنون تا هميشه، اصحابى باوفاتر و مهربانتر از اصحاب امشب و فردا نمى بينم. همه اينها كه امشب در سپاه من اند، فردا نيز در كنار من خواهند ماند و پيش از من دستشان را به دامان جدمان خواهند رساند. »

احساس مى كنى كه سايه پشت خيمه، بى تاب از جا كنده مى شود و خلوت مطلوبتان را فراهم مى كند. آرزو مى كنى كه كاش زمان متوقف مى شد. لحظه ها نمى گذشت و اين خلوت شيرين تا قيامت امتداد مى يافت. اما غلغله ناگهان بيرون، حسين را از جا مى خيزاند و به بيرون خيمه مى كشاند.

تو نيز دل نگران از جا بر مى خيزى و از شكاف خيمه بيرون را نظاره مى كنى. افراد، همه خودى اند اما اين وقت شب در كنار خيمه تو چه مى كنند؟ پاسخ را حسين به درون مى آورد:

خواهرم! اينها اصحاب من اند و سرشان، حبيب بن مظاهر اسدى است. آمده اند تا با تو بيعت كنند كه هزارباره تا پاى جان به حمايت از حرم رسول الله ايستاده اند. چه بگويم؟

چه دريافت روشنى دارد اين حبيب! دين را چه خوب شناخته است. بى جهت نيست كه امام لقب فقيه به او داده است. اسم حبيب اسباب آرامش دل است. وقتى خبر آمدنش به كربلا را شنيدى سرت را از كجاوه بيرون آوردى و گفتى: «سلام مرا به حبيب برسانيد. »

حسين جان! بگو كه زينب، دعاگوى شماست و برايتان حشر با رسول الله را مى طلبد و تا ابد خير و سعادتتان را از خدا مساءلت مى كند.

پرتو چهارم

همين كه برادر، عمامه پيامبر را بر سر بگذارد، شمشير پيامبر را در دست بگيرد و به سمت سپاه دشمن حركت كند كافيست تا غم عالم بر دلت بنشيند. كافيست تا تمامى مصيبتهاى پنجاه ساله بر ذهنت هجوم بياورد و غربت و تنهايى جاودانه پدر، از اعماق جگرت سر باز كند.

اما برادر به اين بسنده نمى كند، مقابل دشمن مى ايستد، تكيه اش را بر شمشير پيامبر مى دهد و در مقابل سياهدلانى كه به خون سرخ او تشنه اند، لب به موعظه مى گشايد: «مردم! در آرامش، گوش به حرفهايم بسپاريد و شتاب نكنيد تا من آنچه حق شما بر من است به جاى آورم كه موعظت شماست و اتمام حجت بر شما.

درنگ كنيد تا من، انگيزه سفرم را به اين ديار، روشن كنم. اگر عذرم را پذيرفتيد و تصديقم كرديد و با من از در انصاف درآمديد خوشا به سعادت شما، كه اگر چنين شود، راه هجوم شما بر من بسته است.

اما اگر عذرم را نپذيرفتيد و با من از در انصاف در نيامديد، دست به دست هم دهيد و تمام قوا و شركاء خود را به كار گيريد، به مقصود خود عمل كنيد و به من مهلت ندهيد. چه، مى دانيد كه در فضاى روشن و بى ابهام گام مى زنيد.

به هرحال ولايت من با خداست و پشتيبان من اوست. هم او كه كتاب را فرو فرستاد و ولايت همه صالحان و نيكوكاران را به عهده گرفت.

بندگان خدا! تقوا پيشه كند و از دنيا برحذر باشيد. اگر بنا بود همه دنيا به يك نفر داده شود يا يكى براى دنيا باقى بماند، چه كسى بهتر از پيامبران براى بقا و شايسته تر به رضا و راضى تر به قضاء؟!

اما بناى آفريدگار بر اين نيست، كه او دنيا را براى فنا آفريده است.

تازه هاى دنيا كهنه است، نعمتهايش فرسوده و متلاشى شده و روشنايى سرورش، تاريك و ظلمت زده.

دنيا، منزلى پست و خانه اى موقت است. كاروانسراست.

پس در انديشه توشه باشيد و بدانيد كه بهترين ره توشه تقواست. تقوا پيشه كنيد تا خداوند رستگارتان كند... »

او چون طبيبى كه به زواياى وجود بيمار آگاه است، مى داند كه مشكل اين مردم، مشكل دنياست، مشكل علاقه به دنيا و از ياد بردن خدا و عالم عقبى. فقط علقه هاى دنيا مى تواند انسان را اينچنين به خاك سياه شقاوت بنشاند. فقط پشت كردن به خدا مى تواند، پشت عزت انسان را اينچنين به خاك بمالد. فقط از ياد بردن خدا مى تواند حجابهايى چنين ضخيم و نفوذناپذير بر چشم و دل انسان بيفكند تا آنجا كه آيات روشن خدا را منكر شود و خون فرزندان پيامبر خدا را مباح بشمرد.

او همچنان با آرامش و حوصله ادامه مى دهد و تو از شكاف خيمه مى بينى كه دشمن، بى تاب و منتظر، اين پا و آن پا مى كند تا پس از اتمام موعظه به او حمله ور شود و خونش را بر زمين بريزد:

«مردم! خداوند تعالى كه خود آفريننده دنياست، آن را خانه نابودى و زوال قرار داده است. كار اين خانه اين است كه حال دل بستگان به خويش را دگرگون مى كند.

فريب خورده كسى است كه فريب او را بخورد و بخت برگشته كسى است كه در دام فتنه هاى او بيفتد.

مردم! دنيا شما را نفريبد، هر كه به دنيا تكيه كند، دنيا زير پايش اميدش را خالى مى كند و هر كه طمع به دنيا ببندد، دنيا ناكامش مى سازد.

من اكنون شما را در كارى هم پيمان مى بينم كه باعث برانگيختن خشم خدا شده.

خداى كريم از شما روى گردادنده و عذاب خويش را بر شما حلال كرده.

مردم! خداى ما خوب خدايى است و شما بد بندگانى هستيد.

به محمد پيامبر ايمان آورديد و طاعتش را گردن نهاديد و سپس به فرزندان او هجوم آورديد و كمر به قتل عترت او بستيد.

اكنون اين شيطان است كه بر شما مسلط شده و عظمت حضور خدا را در دلهايتان به غيبت كشانده. پس ننگ بر شما و مقصد و مقصود شما.

ما از آن خداييم و به سوى او باز مى گرديم اما پيش روى ما قومى است كه از پس ايمان، به كفر رسيده است.

و قومى كه غرقه ستم است هماره از ساحل لطف و رحمت خدا دور باد... »

اميد نه، كه آرزو دارى اين امت برگشته از امام، اين قبيله پشت كرده به رائد، اين قوم روبرتافته از قائد با اين كلام تكان دهنده و سخنان هشياركننده، ناگهان به خود بيايد، آب رفته را به جوى بازگرداند و حرمت شكسته را ترميم كند.

اما پاسخ، فقط صداى شيهه اسبانى است كه سم بر زمين مى كوبند و بى تابى سوارانشان را براى هجوم تشديد مى كنند.

دوست دارى حجاب از گوشهايشان بردارى و صداى ضجه سنگ و خاك و كلوخ را به آنها بشنوانى و بفهمانى كه از سنگ و خاك و كلوخ كمترند آنها كه چشم بر تابش آفتاب حقيقت مى بندند.

دوست دارى پرده از چشمهايشان بردارى و ملائك را نشانشان دهى كه چگونه صف در صف، گرداگرد امام حلقه زده اند و اشك چشمهايشان شبنم آسا بر گلبرگ بالهايشان نشسته و گريه هايشان خاك پاى امام را تر كرده است.

فرشتگانى كه ضجه مى زنند: اتجعل فيها من يفسد فيها و يسفك الدماء (1) و امام با تكيه بر دستهاى خدا، در گوششان زمزمه مى كند:

انى اعلم ما لاتعلمون. (2)

دوست دارى به انگشت اشاره ات، پرده از ظواهر عالم بردارى و لشكر بينهايت اجنه را نشان اين سپاه بى مقدار دشمن دهى و تقاضاى تضرع آميز امدادشان را به دشمن بفهمانى و بفهمانى كه يك اشاره امام كافيست تا ميان سرها و بدنهايشان فاصله اندازد و زمين كربلا را از سرهايشان سياه كند اما امام با اشاره مژگانش آنها را به آرامش مى خواند و اشتياق ديدارش با رسول الله را به رخشان مى كشد.

دوست دارى...

ولى هيچ كدام از اين كارها را كه دوست دارى، انجام نمى دهى. فقط چشم از شكاف خيمه به امام مى دوزى و رد نگاه او را دنبال مى كنى. امام، نگاهش را بر چهره پيرترها عبور مى دهد و باز اراده سخن گفتن مى كند و تو با خود مى انديشى كه مگر هنوز حرفى براى گفتن مانده است؟ مگر هيچ رگى از غيرت و هشيارى در اين قوم باقى است كه بتوان بر آن تكيه كرد و احتمال تاءثير را بر آن بنا نهاد؟ مى دانى كه حسين به منفى بودن اين پاسخ واقف تر است اما او فوق وظيفه عمل مى كند و دلش براى راهيان جهنم هم مى سوزد.

«مردم! ببينيد چه كسى پيش روى شما ايستاده است. سپس به وجدانهايتان مراجعه كنيد و ببينيد كه آيا كشتن من و شكستن حريم من رواست؟

آيا من فرزندزاده پيامبر شما نيستم؟ و فرزند وصى او و پسرعم او و اولين ايمان آورنده به خدا تصديق كننده رسول او و آنچه از جانب پروردگار آمده؟

آيا حمزه سيدالشهداء عموى من نيست؟ آيا جعفر طيار عموى من نيست؟

آيا مادر من، فاطمه دختر پيامبر شما نيست؟

آيا جده ام خديجه، اولين زن اسلام آورده نيست؟

آيا پيامبر درباره من و برادرم نفرموده كه ما سيد جوانان اهل بهشتيم؟

آيا انكار مى كنيد كه پيامبر جد من است؟ فاطمه مادر من است؟ على پدر من است و...؟

بغض، راه گلويت را سد مى كند، اشك در چشمهايت حلقه مى زند و قلبت گر مى گيرد. مى خواهى از همان شكاف خيمه فرياد بزنى: برادر! همين افتخارات ما جرائم ماست. اگر تو فرزند على نبودى، اگر جد تو پيامبر نبود كه سران اين قوم با تو دشمنى نمى كردند و چنين لشكرى به جنگ با تو نمى فرستادند! عداوت اينها به احد برمى گردد، به بدر، به حنين. كينه اينها كينه خندقى است. بغض اينها، بغض خيبرى است.

مسئله اينها، مسئله پيامبر و على است. برادرم! همين فرداست كه سر مقدس تو را پيش روى يزيد بگذارند و يزيد مست و لايعقل زمزمه كند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| لعبت هاشم بالملك فلا  |  | خبر جاء و لا وحى نزل  |

و از بنيان، منكر خدا و وحى و پيامبر شود. اينها پيامبرى را حكومت و پادشاهى مى بينند و درپى جبران آن سالها از دست رفته اند.

برادرم! عزيزدلم! اينها اكنون محصول سقيفه را درو مى كنند. اينها فرزندان همانهايند كه پدرمان على را خانه نشين كردند. تو به على افتخار، چه مى كنى؟ آرى برادر! جرم ما همين افتخارات ماست.

مى خواهى فرياد بزنى و اين حرفها را به گوش برادرت برسانى. اما بغضت را فرو مى خورى و دم برنمى آورى. دوست دارى ماجراى جمل (3) را براى برادرت مرور كنى.

جمل مگر همين ديروز نبود؟ طلحه و زبير (4) از سر كينه با عدالت على، عايشه را سوار بر شتر، علم كردند و به جنگ با ولايت كشاندند!

عايشه ابتدا وقتى فهميد كه نام شتر، عسگر است، ترديد كرد و به ياد اين كلام پيامبر افتاد كه: «مبادا بر شترى عسگر نام سوار شوى و به جنگ روى. »

اما طلحه و زبير لباس و زينت همان شتر را عوض كردند و عايشه را بر آن نشاندند. و عايشه، دعوى جنگ با على كرد: بهانه چه بود؟ خونخواهى عثمان!

و خودشان بهتر از هر كس مى دانستند كه اين بهانه تا كجا مضحك است.

مروان حكم، سعيد عاص را به همراهى در جنگ دعوت كرد. سعيد عاص پرسيد: «همراهان تو كيانند؟»

گفت: «طلحه و زبير عوام و عايشه و سعد و عبدالرحمن و محمد بن طلحه و عبدالرحمن اسيد و عبدالله حكيم و... »

سعيد عاص گفت: «چه بازى غريبى! اينها كه همه خود، دستشان به خون عثمان آلوده است!»

مروان حكم، سكوت كرد و از او گذشت.

ام سلمه (5) با اتكاء به آنچه از پيامبر شنيده بود اعلام كرد: «بدانيد هر كه به جنگ با على رود، كافر است و عصيانگر بر دين خدا. »

اما فرياد او در ازدحام جمعيت گم شد.

مالك اشتر نامه نوشت به عايشه كه از خدا بترس و حريم پيامبر را نگاه دار.

عايشه پاسخ داد: «تو هم لابد شريك قتل عثمانى كه با من مخالفت مى كنى.»

امير مؤمنان، ناخواسته پا به اين عرصه گذاشت و با هفتصد سوار به «ذى قار» فرود آمد.

و عايشه وقتى اين را شنيد، نامه نوشت به حفصه (6) كه «على به ذى قار فرود آمده است، نه راه پس دارد، نه راه پيش. »

حفصه با دريافت اين پيام، مطريان و مغنيان را جمع كرد و دستور داد كه اين مضمون را به شعر درآورند و با دف و تنبك بنوازند و بخوانند تا مگر على بدين واسطه خفيف و استهزاء شود.

تو خبر را كه شنيدى، احساس كردى كه ديگر جاى درنگ نيست. از خانه بيرون شدى و با رويى پوشيده و ناشناس به خانه حفصه درآمدى.

خانه شلوغ بود. مغنيان مى نواختند، كودكان كف مى زدند و زنان دم مى گرفتند:

ماالخبر ماالخبر

على فى سقر

كالفرس الاشقر

ان تقدم عقر

و ان تاءخر نحر.

راه را شكافتى تا به مقابل حفصه رسيدى كه در بالاى مجلس نشسته بود. وقتى درست مقابل او قرار گرفتى، چهره ات را گشودى، غضبناك نگاهش كردى، دندانهايت را به هم ساييدى و گفتى: «راست گفت رسول خدا كه «البغض يتورات، كينه موروثى است.

اى دختر عمر! كه اكنون با دختر ابوبكر همدست شده اى براى كشتن پدر من. پيش از اين نيز با پدرانتان همدست شده بوديد براى كشتن پيامبر. اما خدا پيامبرش را از مكر خاندان شما آگاه و كفايت كرد.

با پدرانتان در قتل پيامبر ناكام مانديد و اكنون كمر به قتل وصى و برادر او بسته ايد. شرم كنيد.

همين آيه قرآنى براى رسوايى هميشه تان بس نيست؟ وان تظاهرا عليه فان الله هو موليه و جبريل و صالح المؤمنين و الملائكة بعد ذلك ظهير. (7) دوست دارى به برادرت يادآورى كنى كه اين آتش از زمان پيامبر در زير خاكستر خفته است. اينها اگر جراءت مى كردند، پيامبر را از ميان برمى داشتند. نتوانستند، سر از سقيفه در آورند، بيست و پنج سال خورشيد را به بند كشيدند و در شهر كوران، پادشاهى كردند و بعد بر شتر نشستند و بعد، سر از نهروان (8) درآوردند، به لباس ابوموسى اشعرى درآمدند و دست آخر، شمشير را به دست ابن ملجم دادند. و كدام آخر؟ معاويه از همه گذشتگان پليدتر مكارتر بود. نيش معاويه بود كه زهر را به جان برادرمان حسن ريخت.

دوست دارى فرياد بزنى: «برادرم! تو كه اينها را مى دانى چرا اتصالت را به خدا و پيامبر علم مى كنى؟»

اما فرياد نمى زنى، شكوه هم نمى كنى. فقط مثل باران بهارى اشك مى ريزى و تلاش مى كنى كه آتش دل را به آب ديده خاموش كنى. چه، مى دانى كه او بهتر از تو اين قوم را مى شناسد و اين گذشته را ملموس تر از تو مى داند. اما به كوفه نگاه مى كند، به شام. كه تو را و كاروانت را به نام اسراى خارجى در شهر مى گردانند. مى خواهد در ميان اين قاتلان كسى نباشد كه بگويد ما گمان كرديم با دشمن خارجى روبروييم. با مخالفان اسلام مى جنگيم. مى خواهد كه در قيامت كسى نباشد كه ادعا كند ما مقتول خويش را نشناختيم و هويت سپاه مقابل را در نيافتيم.

در مقابل اين اعتراف كه امام از اينها خشم و لعنت و غضب ابدى را تحويلشان مى دهد. همه آنها كه صداى امام را مى شنوند، با فرياد يا زمزمه زيرلب يا هياهو و بلوا اعلام مى كنند كه:

يه خدا اينچنين است.

انكار نمى كنيم!

مى دانيم كه فرزند پيامبرى!

مى دانيم كه پدرت على است!

قابل انكار نيست!

و بعد برادرت جمله اى مى گويد كه همان يك جمله تو را زمين مى زند و صيهه ات را به آسمان بلند مى كند.

فبم تستحلون دمى؟ پس چرا كشتن مرا روا مى شمريد؟ پس چرا خون مرا مباح مى دانيد؟

اين جمله، جگرت را به آتش مى كشد. بيان هستى ات را مى لرزاند. انگار مظلوميت تمامى مظلومان عالم با همين يك جمله بر سرت هوار مى شود.

اين ناخنهاى توست كه بر صورت خراش مى اندازد و اين اشك توست كه با خون گونه ات آميخته مى شود و اين صداى ضجه توست كه به آسمان برمى خيزد.

امام رو بر مى گرداند. به عباس و على اكبر مى گويد: «زينب را دريابيد. »

پرتو پنجم

دلت مى خواهد كه طاقت بياورى، صبورى كنى و حتى به حسين دلدارى بدهى.

بچه ها چشمشان به توست؛ تو اگر آرام باشى، آرامش مى گيرند و اگر تو بى تابى كنى، طاقت از كف مى دهند.

سجاد كه در خيمه تيمار تو خفته است، حادثه را در آينه نگاه تو دنبال مى كند.

پس تو بايد آنچنان با آرامش و طماءنينه باشى، انگار كه همه چيز منطبق بر روال معهود پيش مى رود. و مگر نه چنين است؟ مگر تو از بدو ورود به اين جهان، خودت را مهياى اين روز نمى كردى؟

پس بايد قطره قطره آب شوى و سكوت كنى. جرعه جرعه خون دل بخورى و دم برنياورى. همچنان كه از صبح چنين كرده اى. حسين از صبح با تك تك هر صحابى، به شهادت رسيده است، با قطره قطره خون هر شهيد، به زمين نشسته است و تو هر بار به او تسلى بخشيده اى. هر بار قلبش را گرم كرده اى و اشك از ديدگان دلش سترده اى.

هر بار كه از ميدان باز آمده است، افزايش موهاى سپيد سر و رويش را شماره كرده اى، به همان تعداد، در خود شكسته اى، اما خم به ابرو نياورى.

خواهر اگر تعداد موهاى سپيد برادرش را نداند كه خواهر نيست. خواهر اگر عمق چروكهاى پيشانى برادرش را نشناسد كه خواهر نيست. تازه اينها مربوط به ظواهر است. اينها را چشم هر خواهرى مى تواند در سيماى برادرش ببيند. زينب يعنى شناساى بندهاى دل حسين، يعنى زيستن در دهليزهاى قلب حسين، عبور كردن از رگهاى حسين و تپيدن با نبض حسين. زينب يعنى حسين در آينه تأنیث. زينب يعنى چشيدن خار پاى حسين با چشم. زينب يعنى كشيدن بار پشت حسين، بر دل.

وقتى از سر جنازه مسلم بن عوسجه آمد، وقتى كه كه محاسنش به خون حبيب، خضاب شد، وقتى كه رمق پاهايش را در پاى پيكر حر بن يزيد رياحى ريخت، وقتى كه از كنار سجاده خونين عمرو بن خالد صيداوى برخاست، وقتى كه جگرش با ديدن زخمهاى سعيد بن عبدالله شرحه شرحه شد، وقتى كه عبدالله و عبدالرحمن غفارى با سلام وداع، چشمان او را به اشك نشاندند، وقتى كه زهير به آخرين نگاهش دل حسين را به آتش كشيد، وقتى كه خون وهب و همسرش، عاشقانه به هم آميخت و پيش پاى حسين ريخت، وقتى كه جون، در واپسين لحظات عروج، سراسر وجودش را به رايحه حضور حسين، معطر كرد، وقتى كه...

در تمام اين اوقات و لحظات، نگاه تو بود كه به او آرامش مى داد و دستهاى تو بود كه اشكهاى وجودش را مى سترد.

هر بار كه از ميدان مى آمد، تو بار غم از نگاهش بر مى داشتى و بر دلت مى گذاشتى.

حسين با هر بار آمدن و رفتن، تعزيتهايش را به دامان تو مى ريخت و التيام از نگاه تو مى گرفت. اين بود كه هر بار، سنگين مى آمد اما سبكبال باز مى گشت. خسته و شكسته مى آمد، اما برقرار و استوار باز مى گشت.

اكنون نيز دلت مى خواهد كه طاقت بياورى، صبورى كنى و حتى به حسين دلدارى بدهى. همچنانكه از صبح تاكنون كه آفتاب از نيمه آسمان گذشته است چنين كرده اى. اما اكنون ماجرا متفاوت است.

اكنون اين دل شرحه شرحه توست كه بر دوش جوانان بنى هاشم به سوى خيمه ها پيش مى آيد.

اكنون اين ميوه جان توست كه لگدمال شده در زير سم ستوران به تو باز پس داده مى شود.

على اكبر براى تو تنها يك برادر زاده نيست. تجلى اميدها و آرمانهاى توست. تجلى دوست داشتنهاى توست. على اكبر پيامبر دوباره توست.

نشانى از پدر توست. نمادى از مادر توست. على اكبر براى تو التيام شهادت محسن است. شهيد نيامده. غنچه پيش از شكفتن پرپر شده.

شهادت محسن، اولين شهادت در ديدرس تو بود. تو چهار ساله بودى كه فرياد مادر را از ميان در و ديوار شنيدى كه «محسنم را كشتند» و به سويش دويدى.

شهادت محسن بر دلت زخمى ماندگار شد. شهادت برادر در پيش چشمهاى چهار ساله خواهر. و تا على اكبر نيامد، اين زخم التيام نپذيرفت.

اكنون اين مرهم زخم توست كه به خون آغشته شده است. اكنون اين زخم كهنه توست كه سر باز كرده است.

دوست داشتى حسين را دمادم در آغوش بگيرى و بوى حسين را با شامه تمامى رگهايت استشمام كنى. اما تو بزرگ بودى و حسين بزرگتر و شرم هميشه مانع مى شد مگر كه بهانه اى پيش مى آمد؛ سفرى، فراق چند روزه اى، تسلاى مصيبتى و... تو هميشه به نگاه اكتفا مى كردى و با چشمهايت بر سر و روى حسين بوسه مى زدى.

وقتى على اكبر آمد، ميوه بهانه چيده شد و همه موانع برچيده.

حسين كوچكت هميشه در آغوش تو بود و تو مى توانستى تمامى احساسات حسين طلبانه ات را نثار او مى كنى.

از آن پس، هرگاه دلت براى حسين تنگ مى شد، بوسه بر گونه هاى على اكبر مى زدى.

از آن پس، على اكبر بود و در دامان مهر تو. على اكبر بود و دستهاى نوازش تو، على اكبر بود و نگاهاى پرستش تو و... حسين بود و ادراك عاطفه تو.

و اكنون نيز حسين بهتر از هر كس اين رابطه را مى فهمد و عمق تعزيت تو را درك مى كند.

دلت مى خواهد كه طاقت بياورى، صبورى كنى و حتى به حسين دلدارى بدهى.

اما چگونه؟ با اين قامت شكسته كه نمى توان خيمه وجود حسين را عمود شد.

با اين دل گداخته كه نمى توان بر جگر حسين مرهم گذاشت.

اكنون صاحب عزا تويى. چگونه به تسلاى حسين برخيزى؟

نيازى نيست زينب! اين را هم حسين خوب مى فهمد.

وقتى پيكر پاره پاره على اكبر به نزديكى خيمه ها مى رسد. و وقتى تو شيون كنان و صيحه زنان خودت را از خيمه بيرون مى اندازى، وقتى به پهناى صورت اشك مى ريزى و روى به ناخن مى خراشى، وقتى تا رسيدن به پيكر على، چند بار زمين مى خورى و برمى خيزى، وقتى خودت را به روى پيكر على اكبر مى اندازى، حسين فرياد مى زند كه: «زينب را دريابيد. »

حسينى كه خود قامتش در اين عزا شكسته است و پشتش دوتا شده است. حسينى كه غم عالم بر دلش نشسته است و جهان، پيش چشمان اشكبارش تيره و تار شده است. حسينى كه خود بر بلندترين نقطه عزا ايستاده است، فقط نگران حال توست و به ديگران نهيب مى زند كه: «زينب را دريابيد. هم الان است كه قالب تهى كند و كبوتر جان از نفس تنش بگريزد. »

پرتو ششم

خانمى شده بودى تمام و كمال. و سالارى بى مثل و نظير.

آوازه فضل و كمال و زهد و عرفان و عفت و عبادت و تهجد تو در تمام عالم اسلام پيچيده بود. آنقدر كه نام زينب از شدت اشتهار، مكتوم مانده بود و اختصاص و انحصار لقبها بود كه تو را معرفى مى كرد. لزومى نداشت نام زينب را كسى بر زبان بياورد.

اگر كسى مى گفت: عالمه، اگر كسى مى گفت عارفه، اگر كسى مى گفت فاضله، اگر كسى مى گفت كامله، همه ذهنها تو را نشان مى كرد و چشم همه دلها به سوى تو برمى گشت.

تجلى گونه گون صفتهاى تو چون صدف، گوهر ذاتت را در ميان گرفته بود و پوشانده بود. كسى نمى گفت زينب. همه مى گفتند: زاهده، عابده، عفيفه، قانته، قائمه، صائمه، متهجده، شريفه، موثقه، مكرمه.

اين لقبها برازنده هيچ كس جز تو نبود كه هيچ كس واجد اين صفات، در حد و اندازه تو نبود. نظير نداشتى و دست هيچ معرفتى به كنه ذات تو نمى رسيد.

القابى مثل: محبوبة المصطفى و نائبة الزهرا، اتصال تو را به خاندان وحى تاءكيد مى كرد، اما صفات ديگر، جز تو مجرا و مجلايى نمى يافتند.

امينة الله را جز تو كسى ديگر نمى توانست حمل كند. بعد از شهادت زهرا، تشريف «وليه الله» جز تو برازنده قامت ديگرى نبود.

نديده بودند مردم. در تاريخ و پيشينه و مخيله خود هم كسى مثل تو را نمى يافتند جز مادرت زهرا كه پديد آورنده تو بود و مربى تو.

از اين روى، تو را صديقه صغرى مى گفتند و عصمت صغرى كه فاصله و منزلت ميان معلم و شاگرد، مادر و دختر و باغبان و گل، معلوم باشد و محفوظ بماند.

اما در ميان همه اين القاب و كنيه ها و صفات، اشتهار تو به عقيله بنى هاشم و عقيله عرب، بيشتر بود كه تو عزيز خاندان خود بودى و عزت هيچ دخترى به پاى عزت تو نمى رسيد.

و چنين يوسفى را اگر از شرق تا غرب عالم، خواستار و طالب نباشند، غير طبيعى است. و طبيعى است اگر طالبان و خواستگاران، به بضاعت وجودى خويش ننگرند و فقط چشم به عظمت مطلوب بدوزند.

مى آمدند، همه گونه مردم مى آمدند، از مهترين قبايل اشراف تا كهترين مردم اطراف و اكناف. و همه تو را از على، طلب مى كردند و دست تمنا درازتر از پاى طلب بازمى گشتند.

پست ترين و فرومايه ترين آنها، اشعث بن قيس كندى بود.

همان كه در سال دهم هجرت ايمان آورد، اما بعد از ارتحال رسول، آشكارا مرتد شد و تا ابوبكر بر او چيره نشد، ايمان مجدد نياورد.

ابوبكر پس از اين پيروزى، خواهر نابينايش را به او داد و او دو فرزند براى اشعث به ارمغان آورد.

يكى اسماء كه زهر در جام برادرت حسن ريخت و او را به شهادت رساند و ديگرى محمد كه اكنون در لشگر عمر سعد، مقابل برادر تو ايستاده است.

هرچه از پدرت، كلام رد و تلخ مى شنيد، رها نمى كرد. گويى در نفس اين طلب، تشخصى براى خود مى جست.

بار آخر در مسجد بود كه ماجرا را پيش كشيد، در پيش چشم ديگران.

و على برآشفته و غضب آلود فرياد كشيد: «ابوبكر تو را به اشتباه انداخته است اى پسر بافنده! به خدا اگر بار ديگر نام دختر من بر زبان نامحرم تو جارى شود و گوش نامحرم ديگران بشنود، از شمشيرم پاسخ خواهى گرفت. »

اين غريو غيرت الله، او را خفه كرد و ديگران را هم سر جايشان نشاند.

اما يك خواستگار بود كه با همه ديگران فرق مى كرد و او عبدالله، پسر جعفر طيار شهيد مؤ ته بود، مشهور به بحر جود و درياى سخاوت. هم فرزند شهيدى با آن مقام و عظمت بود و هم پسر عمو و از افتخارات بنى هاشم.

پيامبر اكرم بارها در حضور امير مؤمنان و او و ديگران گفته بود:

«دختران ما براى پسران ماو پسران ما براى دختران ما. »

و اين كلام پيامبر، پروانه خوبى بود براى طلب كردن شمع خانه على.

اما عبدالله شرم مى كرد از طرح ماجرا. نگاه كردن به ابهت چشمهاى على و خواستگارى كردن دختر او كار آسانى نبود هرچند كه خواستگار، عبدالله جعفر، برادر زاده على باشد و نزديكترين كس به خاندان پيامبر.

عاقبت كسى را واسطه كرد كه اين پيام را به گوش على برساند و اين مهم را از او طلب كند.

ريش سپيد واسطه، متوسل شده بود به همان كلام پيامبر كه پيامبر با اشاره به فرزندان جعفر فرموده است: «دختران ما از آن پسران ما و پسران ما از آن دختران ما. »

و براى برانگيختن عاطفه على، گفته بود: «در مهر هم اگر صلاح بدانيد، تبعيت كنيم از مهريه صديقه كبرى سلام الله عليها. »

ازدواج اما براى تو مقوله اى نبود مثل ديگر دختران.

تو را فقط يك انگيزه، حيات مى بخشيد و يك بهانه زنده نگاه مى داشت و آن حسين بود.

فقط گفتى: «به اين شرط كه ازدواج، مرا از حسينم جدا نكند. »

گفتند: «نمى كند. »

گفتى: «اقامت در هر ديار كه حسين اقامت مى كند. »

گفتند: «قبول. »

گفتى: «به هر سفر كه حسين رفت، من با او همراه و همسفر باشم. »

گفتند: «قبول. »

گفتى: «قبول. »

و على گفت: «قبول حضرت حق. »

پيش و بيش از همه، فقرا و مساكين شهر از اين خبر، مطلع و مسرور شدند. چرا كه عطر وليمه ازدواج تو، اول سحورى در خانه آنها را نواخت و پس از آن، ديگران و ديگران آمدند و اين ازدواج مبارك را تهنيت گفتند.

دو نوجوانى كه اكنون به سوى تو پيش مى آيند، ثمره همين ازداوجند.

گرچه از مقام حسين مى آيند، اما ماءيوس و خسته و دلشكسته اند.

هر دو يلى شده اند براى خودشان.

به شاخه هاى شمشاد مى مانند. هيچگاه به ديد فروشنده، اينسان به آنها نگاه نكرده بودى. چه بزرگ شده اند، چه قد كشيده اند، چه به كمال رسيده اند. جان مى دهند براى قربانى كردن پيش پاى حسين، براى باز پس دادن به خدا. براى عرضه در بازار عشق.

علت خستگى و شكستگى شان را مى دانى. حسين به آنها رخصت ميدان رفتن نداده است.

از صبح، بى تاب و قرار بوده اند و مكرر پاسخ منفى شنيده اند.

پيش از على اكبر، بار سفر بسته اند اما امام پروانه پرواز را به على اكبر داده است و اين آنها را بى تاب تر كرده است.

علت بى تابى شان را مى دانى اما آب در دلت تكان نمى خورد. مى دانى كه قرار نيست اينها دنياى پس از حسين را ببينند. و ترتيب و توالى رفتن هم مثل همه ظرائف ديگر، پيش از اين در لوح محفوظ رقم خورده است.

لوحى كه پيش چشم توست.

و اصلا اگر بنا بر فديه كردن نبود، غرض از زادن چه بود؟

اينهمه سال، پاى دو گل نشسته اى تا به محبوبت هديه اش كنى. همه آن رنجها براى امروز سپرى شده است و حالا مگر مى شود كه نشود.

در مدينه هم وقتى قصد حسين از سفر، به گوش تو رسيد، اين دو در شهر نبودند، اما معطلشان نشدى. مى دانستى كه هر كجا باشند، نهم محرم، جايشان در كربلاست!

بى درنگ از عبدالله خداحافظى كردى و به خانه حسين درآمدى.

بهانه زيستن پديد آمده بود، و يك لحظه بيشتر با حسين زيستن غنيمت بود.

هر دو وقتى در منزلى بين راه، به كاروان رسيدند و تو را از ديدارشان متعجب نديدند، شگفت زده شدند. گمان مى كردند كه تو را ناگهان غافلگير خواهند كرد و بهت و حيرتت را بر خواهند انگيخت. اما وقتى در نگاه وتبسم تو جز آرامش نيافتند، با تعجب پرسيدند: «مگر از آمدن ما خبر داشتيد؟»

و تو گفتى:«شما براى همين روزها به دنيا آمده بوديد. مگر مى شد امام من جايى باشد و عون و محمد من جاى ديگر؟ اين روزها بايد جاده همه عشقهاى من به يك نقطه منتهى شود. بدون شما دوپاره تن اين ماجرا چگونه ممكن مى شد؟»

اكنون هر دو بغض كرده و لب برچيده آمده اند كه: «مادر! امام رخصت ميدان نمى دهد. كارى بكن. »

تو مى گويى: «عزيزان! پاى مرا به ميان نكشيد. »

محمد مى گويد: «چرا مادر؟ تو خواهر امامى! عزيزترين محبوب اويى. »

و تو مى گويى: «به همين دليل نبايد پاى مرا به ميان كشيد. نمى خواهم امام گمان كند كه من شما را راهى ميدان كرده ام. نمى خواهم امام گمان كند كه من دارم عزيزانم را فدايش مى كنم. گمان كند كه من بيشتر از شما شائقم به اين ماجرا. گمان كند... چه مى گويم. او امام است، در وادى معرفت او گمان راه ندارد. او چون آينه همه دلها را مى بيند و همه نيتها را مى خواند. اما... اما من اينگونه دلخوشترم. اين دلخوشى را از مادرتان دريغ نكنيد. »

عون مى گويد: «امر، امر شماست مادر! اما اگر چاره اى جز اين نباشد چه؟ ما همه تلاشمان را كرديم. پيداست كه امام نمى خواهد شما را داغدار ببيند. اندوه شما را تاب نمى آورند. اين را آشكارا از نگاهشان مى شود فهميد. »

محمد مى گويد: «ماندن بيش از اين قابل تحمل نيست مادر! دست ما و دامنت!»

تو چشم به آسمان مى دوزى، قامت دو نوجوانت را دوره مى كنى و مى گويى: «رمز اين كار را به شما مى گويم تا ببينم خودتان چه مى كنيد. »

عون و محمد هر دو با تعجب مى پرسند: «رمز؟!»

و تو مى گويى: «آرى، قفل رضايت امام به رمز اين كلام، گشوده مى شود. برويد، برويد و امام را به مادرش فاطمه زهرا قسم بدهيد. همين.

به مقصود مى رسيد... اما... »

هر دو با هم مى گويند:«اما چه مادر؟»

بغضت را فرو مى خورى و مى گويى: «غبطه مى خورم به حالتان. در آن سوى هستى، جاى مرا پيش حسين خالى كنيد. و از خداى حسين، آمدن و پيوستنم را بخواهيد. »

هر دو نگاهشان را به حلقه اشك چشمهاى تو مى دوزند و پاهايشان سست مى شود براى رفتن.

مادرانه تشر مى زنى: «برويد ديگر، چرا ايستاده ايد؟!»

چند قدمى كه مى روند، صدا مى زنى:

راستى!

و سرهاى هر دو بر مى گردد.

سعى مى كنى محكم و آمرانه سخن بگويى:

همين وداعمان باشد. برنگرديد براى وداع با من، پيش چشم حسين.

و بر مى گردى و خودت را به درون خيمه مى اندازى و تازه نفس اجازه مى يابد براى رها شدن و بغض مجال پيدا مى كند براى تركيدن و اشك راه مى گشايد براى آمدن.

چقدر به گريه مى گذرد؟

از كجا بدانى؟

فقط وقتى طنين فرياد عون به رجز در ميدان مى پيچيد، به خودت مى آيى و مى فهمى كه كلام رمز، كار خودش را كرده است و پروانه شهادت از سوى امام صادر شده است.

شايد اين اولين بار باشد كه صداى فرياد عون را مى شنوى، از آنجا كه هميشه با تو و ديگران، آرام و به مهر سخن مى گفته. نمى توانستى تصور كنى كه ذخيره و ظرفيتى از فرياد هم در حنجره داشته باشد. فريادش، دل تو را كه از خودى و مادرى، مى لرزاند، چه رسد به دشمن كه پيش روى او ايستاده است:

آهاى دشمن! اگر مرا نمى شناسيد، بشناسيد! اين منم فرزند جعفر طيار، شهيد صادقى كه بر تارك بهشت مى درخشيد و با بالهاى سبزش در فردوس پرواز مى كند. و در روز حشر چه افتخارى برتر از اين؟!

ذوق مى كنى از اينهمه استوارى و صلابت و اين اشك كه مى خواهد از پشت پلكها سر ريز شود، اشك شوق است اما اشك و شيون و آه، همان چيزهايى هستند كه در اين لحظات نبايد خودى نشان دهند. حتى بنا ندارى پا را از خيمه بيرون بگذارى. آن هنگام كه بر تل پشت خيمه ها مى رفتى و حسين و ميدان را نظاره مى كردى، فرزند تو در ميدان نبود.

اكنون از خيمه درآمدن و در پيش چشم حسين ظاهر شدن يعنى به رخ كشيدن اين دو هديه كوچك.

و اين دو گل نورسته چه قابل دارد پيش پاى حسين!

اگر همه جوانان عالم از آن تو بود، همه را فداى يك نگاه حسين مى كردى و عذر مى خواستى. اكنون شرم از اين دو هديه كوچك، كافيست تا تلاقى نگاه تو را با حسين پرهيز دهد.

يال خيمه افتاده است و هيچ گوشه اى از ميدان پيدا نيست. اما اين اختفا نه براى توست كه پرده هاى ظلمت و نور را دريده اى و نگاهت به راههاى آسمان آشناتر است تا زمين.

مى بينى كه سه سوار و هيجده پياده، به شمشير عون، راهى ديار عدم مى شوند و خدا نيامرزد عبدالله بن قطبه نبهانى را كه با ضربه اى نامردانه، عون را از اسب به زير مى كشد.

هنوز بدن عون به زمين نرسيده، فرياد محمد است كه در آسمان مى پيچد:

شكايت به درگاه خدا بايد برد از قساوت اين قوم كوردل امام ناشناس، قومى كه معالم قرآن و محكمات تنزيل و تبيان را به تحريف و تبديل ايستادند و كفر و طغيان خويش را آشكار كردند.

تعجيل محمد شايد از اين روست كه از باز پس گرفتن رخصت مى هراسد يا شايد به ورودگاه عون كه پيش چشم اوست، رغبت مى ورزد.

ده پياده او را دوره مى كنند و او با شمشيرش ميان جسم و جان هر ده نفر فاصله مى اندازد.

يازدهمى عامر بن نهشل تميمى است كه شمشير كينه اش را از خون محمد سيراب مى كند.

عذاب جاودانه خدا نثار عامر باد.

اى واى! اين كسى كه پيكر عون و محمد را به زير دو بغل زده و با كمر خميده و چهره درهم شكسته و چشمهاى گريان، آن دو را به سوى خيمه مى كشاند حسين است. جان عالم به فدايت، حسين جان رها كن اين دو قربانى كوچك را خسته مى شوى.

از خستگى و خميدگى توست كه پاهايشان به زمين كشيده مى شود.

رهايشان كن حسين جان! اينها براى خاك آفريده شده اند.

آنقدر به من فكر نكن. من كه اين دو ستاره كوچك را در مقابل خورشيد وجود تو اصلا نمى بينم. واى واى واى! حسين جان! رها كن انديشه مرا.

زينب! كاش از خيمه بيرون مى زدى و خودت را به حسين نشان مى دادى تا او ببيند كه خم به ابرو ندارى و نم اشكى هم حتى مژگان تو را تر نكرده است. تا او ببيند كه از پذيرفته شدن اين دو هديه چقدر خوشحالى و فقط شرم از احساس قصور بر دلت چنگ مى زند. تا او ببيند كه زخم على اكبر، بر دلت عميق تر است تا اين دو خراش كوچك.

تا او... اما نه، چه نيازى به اين نمايش معلوم؟

بمان! در همين خيمه بمان! دل تو چون آينه در دستهاى حسين است.

اين دل تو و دستهاى حسين! اين قلب تو و نگاه حسين!

پرتو هفتم

قصه غريبى است اين ماجراى عطش. و از آن غريبتر، قصه كسى است كه خود بر اوج منبر عطش نشسته باشد و بخواهد ديگران را در مصيبت تشنگى، التيام و دلدارى دهد.

گفتن درد، تحمل آن را آسانتر مى كند اما نهفتنش و به رو نياوردنش، توان از كف مى ربايد و نهال طاقت را مى سوزاند، چه رسد به اينكه علاوه بر هموار كردن بار اندوه بر پشت خويش، بخواهى به تسلاى ديگران بايستى و به تحمل و صبورى دعوتشان كنى.

بارى كه بر پشت توست، ستون فقراتت را خم كرده است، صداى استخوانهايت را در آورده است، پيشانى ات را چروك انداخته است، چشمهايت را از حدقه بيرون نشانده است، ميان مفصلهايت، فاصله انداخته است، تنت را خيس عرق كرده است و چهره ات را به كبودى كشانده است و... تو در اين حال بايد بخندى و به آرامش و آسايش تظاهر كنى تا ديگران اولا سنگينى بار تو را در نيابد و ثانيا بار سبكتر خويش را تاب بياورد.

اين، حال و روز توست در كربلا.

در كربلا، شايد هيچ كس به اندازه تو زهر عطش در جانش رسوخ نكرده باشد.

بچه ها كه فرياد العطش سر داده اند، همگى در سايه سار خيمه بوده اند.

معجر و مقنعه و عبا و دشداشه و لباس كامل، در زير آفتاب سوزنده نينوا، حتى خون رگهاى تو را تبخير كرده است.

تو اگر با همين حجاب، در عرصه نينوا مى نشستى، عطش تمام وجودت را به آتش مى كشيد، چه رسد به اينكه هيچ كس در كربلا به اندازه تو راه نرفته است، ندويده است، هروله نكرده است مگر البته خود حسين

و تو اكنون با اين حال و روز فرياد العطش بچه ها را بشنوى و تاب بياورى. بايد تشنگى را در تار و پود جوانان بنى هاشم ببينى و به تسلايشان برخيزى. بايد زبانه هاى عطش را در چشمهاى كودكان نظاره كنى و زبان به كام بگيرى و دم برنياورى.

بايد تصوير كوثر را در آينه نگاهت بخشكانى تا بچه ها با ديدن چشمهاى تو به ياد آب نيفتند.

بايد آوندهاى خشكيده اينهمه نهال را به اشك چشم آبيارى كنى تا تصوير پژمردگى در خيال دشمن بخشكد و گلهاى باغ رسول الله را شاداب تر از هميشه ببيند.

اما از همه اينها مهمتر و در عين حال سختر و شكننده تر، كار ديگرى است و آن اين كه نگذارى آتش عطش بچه ها از در و ديوار خيمه ها سرايت كند و توجه ابوالفضل را برانگيزد، نگذارى طنين تشنگى بچه ها به گوش عباس برسد.

چرا كه تو عباس را مى شناسى و از تردى و نازكى دلش باخبرى.

مى دانى كه تمام صلابت و استوارى و دليرى او، در مقابل دشمن است.

و مى دانى كه دلش در پيش دوست، تاب كمترين لرزش را ندارد.

پس او نبايد از تشنگى بچه ها باخبر شود، او علمدار لشكر است و پشت و پناه برادر، او اگر دلش بلرزد، طنين زلزله در كائنات مى پيچد.

او اگر از تشنگى بچه هاى حسين باخبر شود، آنى طاقت نمى آورد، خود را به آب و آتش مى زند تا ريشه عطش را در جهان بخشكاند.

او تاب ديدن اشك بچه ها را ندارد. او در مقابل گريه هاى رقيه دوام نمى آورد. لزومى ندارد كه سكينه از او چيزى بخواهد. او خواستنش را از نگاه سكينه در مى يابد. او كسى نيست كه بتواند در مقابل نگاه سكينه بى تفاوت بماند.

سكينه فقط كافى است كه لب به خواستن آب، تر كند؛ او تمام درياهاى عالم را به پايش مى ريزد.

اما خدا چه صبر و طاقتى به اين سكينه داده است. دلش را دوپاره كرده است. نيمش را با پدر به ميدان فرستاده است و نيم ديگر را در زير پاى كودكان، پهن كرده است.

ولى مگر چقدر مى شود به تسلاى كودك نشست. سخن هر چقدر هم شيرين، براى كودك تشنه، آب نمى شود. اين دل سكينه است كه در سخن گفتن با كودكان، آب مى شود.

نه، نه، نه، عباس نبايد لبهاى به خشكى نشسته سكينه را ببيند. نگاه عباس نبايد با نگاه سكينه تلاقى كند. عباس جانش را بر سر اين نگاه مى گذارد و روحش را به پاى اين نگاه مى ريزد و بى عباس... نه... نه...، زندگى بدون آب ممكن تر است تا بدون عباس.

عباس، دل آرام عرصه زندگى است، آرام جان برادر است.

حيات، بدون عباس بى معناست و زندگى بدون ابوالفضل، ميان تهى است و آسمان و زمين، بى قمر بنى هاشم، تاريك و ظلمانى است.

نه، نه، عباس نبايد از تشنگى بچه ها باخبر شود. اين تنها راز عالم هستى است كه بايد از او مخفى شود. اما مگر او با گفتن و شنيدن، خبردار مى شود؟! دل او آينه آفرينش است. و آينه، تصوير خويش را انتخاب نمى كند.

مگر همين ديشب نبود كه تو براى سركشى به خيمه هاى خودى از خيمه خودت در آمدى و از دور عباس را، استوار و با صلابت در كار محافظت از خيمه ها ديدى؟!

مگر نه وقتى تو از دلت گذشت كه «چه علمدار خوبى دارد برادرم!» از ميان زمزمه هاى او با خودش شنيدى كه: «چه مولاى خوبى دارم من. »

مگر نه وقتى تو از دلت گذشت كه «چه برادر خوبى دارد برادرم!» شنيدى كه: «من نه برادر، كه خدمتگزار حسينم و زندگى ام در بندگى حسين معنا مى شود. »

آرى، دل عباس به آسمان آبى و بى ابر مى ماند. پرواز هيچ پرنده خيالى در نظرگاه دلش مخفى نمى ماند.

چگونه مى توان رازى به اين عظمت را از عباس مخفى كرد؟!

هميشه خدا انگار نبض عباس با عطش حسين مى زده است.

انگار پيش از آنكه لب و دهان حسين، تشنگى را احساس كند، قلب عباس، از آن خبر مى داده است.

اكنون كه روز تشنگى است، چگونه ممكن است او از عطش حسين و بچه هاى جبهه حسين بى خبر بماند؟!

بى خبر نمى ماند. بى خبر نمانده است. همين خبر است كه او را از صبح مثل مرغ سركنده كرده است. همين خبر است كه او را ميان خيمه و ميدان، هاجروار به سعى و هروله واداشته است.

او معدن و سرچشمه ادب است. او كسى نيست كه با سماجت از امام چيزى طلب كند. او كسى است كه به احتمال پاسخ منفى، از اصل مطلب مى گذرد.

اما اين خواهش، اين مطلب، اين تقاضا، خواسته اى متفاوت بوده است.

اين خود او بوده است كه در ميان دو سوى دلش، در تعارض مانده بوده است. با خود عجب كلنجار سختى داشته است. عباس؛ ميان دو خواسته، ميان دو عشق، ميان دو ايثار.

هرم عطش بچه ها، او را از كنار خيمه كنده است و به محضر امام كشانده است تا از او رخصت بگيرد و براى آوردن آب، دل به درياى دشمن بزند. اما به آنجا كه رسيده است و تنهايى امام را در مقابل اين سپاه عظيم ديده است، طاقت نياورده است و تقاضاى خويش را فرو خورده و بازگشته است.

بار ديگر وقتى كودكان را ديده است كه پيراهنهاى خود را بالا زده اند و شكم به رطوبت جاى مشك پيشين سپرده اند، تا هرم تشنگى را فرو بنشانند، بار ديگر وقتى...

هر بار از خيمه به قصد طرح تقاضاى خويش با امام گريخته است و به آنجا كه رسيده است، فلسفه حيات خويش را به ياد آورده است و به بهانه زيستن خويش نگريسته است و در آينه هستى خويش نگاه كرده است و ديده است كه همه عمرش را براى همين امروز زندگى كرده است؛ براى دفاع از حسين پا به اين جهان گذاشته است و براى علمدارى او رنج اين هبوط را پذيرا گشته است. او لحظه هاى همه عمر خويش را تا رسيدن امروز شمرده است و امروز چگونه مى تواند لحظاتى را بى حسين سپرى كند، حتى به قصد آوردن آب، براى بچه هاى حسين.

اما در اين سعى آخر ميان خيمه و ميدان، كارى شده است كه دل او را يكدله كرده است.

سكينه، سكينه، سكينه، اينجا همانجاست كه جاده هاى محبت به هم مى رسد. عشقهاى مختلف به هم گره مى خورد و يكى مى شود. عشق او به حسين و عشق او به بچه ها در سكينه با هم تلاقى مى كند.

عشق او به حسين و عشق حسين به بچه ها در سكينه به هم مى رسند.

اينجا همان جاست كه او در مقابل حسين و بچه ها يكجا زانو مى زند.

اين سكينه همان طور سينايى است كه حضور حسين در آن به تجلى مى نشيند.

اين سكينه مرز مشترك ميان حسين و بچه هاست.

و لزومى ندارد كه سكينه به عباس، حرفى زده باشد. لزومى ندارد كه سكينه از عباس آب خواسته باشد. چه بسا كه او را از رفتن به دنبال آب منع كرده باشد.

لزومى ندارد كه نگاهش را به نگاه عباس دوخته باشد تا عباس، خواستن را از چشمهاى او بخواند. همينقدر كافيست كه او پيش روى عباس ايستاده باشد، مژگان سياهش را حايل چشمهايش كرده باشد و نگاهش را به زمين دوخته باشد.

همين براى عباس كافيست تا زمين و زمان را به هم بريزد و جهان را آب كند.

اگر سكينه بگويد آب، هستى عباس آب مى شود پيش پاى سكينه. نه، سكينه لب به گفتن آب، تر نكرده است. فقط شايد گفته باشد: عمو!... يا نگفته باشد.

چه گذشته است ميان سكينه و عباس كه عباس ادب، عباس معرفت، عباس ماءموم، عباس خضوع، پيش روى امام ايستاده است و گفته است:

«آقا! تابم تمام شده است. »

و آقا رخصت داده است.

خب اگر آقا رخصت داده است پس چرا نمى روى عباس! اينجا، حول و حوش خيمه زينب چه مى كنى؟ عمر من! عباس! تو را به اين جان نيم سوخته چه كار؟ آمده اى كه داغ مرا تازه كنى؟ آمده اى كه دلم را بسوزانى؟ جانم را به آتش بكشى؟ تو خود جان منى عباس؟ برو و احتضار مرا اينقدر طولانى نكن.

رخصت از من چه مى طلبى عباس! تو كجا ديده اى كه من نه بالاى حرف حسين، كه همطراز حسين، حرفى گفته باشم؟ تو كجا ديده اى كه دلم غير از حسين به امام ديگرى اقتدا كند؟

تو كجا ديده اى كه من به سجاده اى غير خاك پاى حسين نماز بگذارم.

آمده اى كه معرفت را به تجلى بنشينى؟ ادب را كمال ببخشى؟ عشق را به برترين نقطه ظهور برسانى؟

چه نيازى عباس من؟!

نشان ادب تو از دامان مادرت به ياد من مانده است. وقتى كه مادر خطابش كرديم، پيش پاى ما نشست و زار زار گريه كرد و گفت: مرا مادر خطاب نكنيد. مادر شما فاطمه بوده است، اين كلام، از دهان شما فقط برازنده مقام زهراست. من خدمتگزار شمايم. كنيز شمايم. »

عباس من! تو شير ادب از سينه اين مادر خورده اى. وقتى پدر او را به همسرى برگزيد، او ايستاده بود پشت در و به خانه در نمى آمد تا از من، دختر بزرگ خانه رخصت بگيرد، و تا من به پيشواز او نرفتم، او قدم به داخل خانه نگذاشت.

عباس من! تو خود معلم عشقى! امتحان چه را پس مى دهى؟

جانم فداى ادبت عباس! عرفان، شاگرد معرفت توست و عشق، در كلاس تو درس پس مى دهد.

بارها گفته ام كه خدا اگر از همه عالم و آدم، همين يك عباس را مى آفريد، به مدال فتبارك الله احسن الخالقين ش مى باليد.

اگر آمده اى براى سخن گفتن، پس چيزى بگو. چرا مقابل من بر سكوى سكوت ايستاده اى و نگاهت را به خيمه ها دوخته اى.

عباس من! اين دل زينب اگر كوه هم باشد، مثل پنبه در مقابل نگاه تو زده مى شود: و تكون الجبال كالعهن المنفوش. (9) آخر اين نگاه تو نگاه نيست. قارعه است. قيامت است: يكون الناس كالفراش المبثوت. (10)

عالم، شمع نگاه تو را پروانه مى شود.

اما مگر چه مانده است كه نگفته اى؟! شيواتر از چشمهاى تو چيست؟

بليغ تر از نگاه تو كدام است؟ تو ماه آسمان را با نگاه، راه مى برى. سخن گفتن با نگاه كه براى تو مشكل نيست.

و اصلا نگاه آن زمان به كار مى آيد كه از دست و زبان، كار بر نمى آيد.

برو عباس من كه من پيش از اين تاب نگاه تو را ندارم.

وقتى نمى توانم نرفتنت را بخواهم، ناگزيرم به رفتن ترغيبت كنم، تا پيش خداى عشق روسپيد بمانم؛ خدايى كه قرار است فقط خودش برايم بماند.

اگر براى وداع هم آمده اى، من با تو يكى دردانه خدا! تاب وداع ندارم.

مى بينمت كه مشك آب را به دست راست گرفته اى و شمشير را در دست چپ، يعنى كه قصد جنگ ندارى.

با خودت مى انديشى؛ اما دشمن كه الفباى مروت را نمى داند، اگر اين دست مشك دار را ببرد؟! و با خودت زمزمه مى كنى؛ بريده باد اين دست، در مقابل جمال يوسف من!

و اين شعر در ذهنت نقش مى بندد كه:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| و الله قطعتموا يمينى  |  | انى احامى ابدا عن دينى  |
| و عن امام صادق اليقين  |  | نجل النبى الطاهر الامين (11)  |

چه حال خوشى دارى با اين ترنمى كه براى حسينت پيدا مى كنى... كه ناگهان سايه اى از پشت نخلها مى جهد و غفلتا دست راست تو را قطع مى كند.

اما اين كه تو دارى غفلت نيست، عين حضور است. تو فقط حسين را قرار است ببينى كه مى بينى، ديگران چه جاى ديدن دارند؟!

تو حتى وقتى در شريعه، به آب نگاه مى كنى، به جاى خودت، تمثال حسين را مى بينى و چه خرسند و سبكبال از كناره فرات بر مى خيزى. نه فقط از اينكه آب هم آينه دار حسين توست، بل از اينكه به مقام فناء رسيده اى و در خودت هيچ از خودت نمانده است و تمامى حسين شده است.

پس اين كه تو دارى غفلت نيست، عين حضور است. دلت را پرداخته اى براى همين امروز.

مشك را به دست چپت مى گيرى و با خودت مى انديشى؛ دست چپ را اگر بگيرند، مشك اين رسالت من چه خواهد شد؟

و پيش از آنكه به ياد لب و دندانت بيفتى، شمشير ناجوانمردى، خيال تو را به واقعيت پيوند مى زند و تو با خودت زمزمه مى كنى.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| يا نفس لا تخشى من الكفار  |  | و ابشرى برحمة الجبار  |
| مع النبى السيد المختار  |  | قد قطعوا ببغيهم يسارى  |

فاصلهم يا رب حر النار (12)

مشك را به دندان مى گيرى و به نگاه سكينه فكر مى كنى...

عباس جان! من كه اين صحنه هاى نيامده را پيش چشم دارم، توان وداع با تو را ندارم.

من تماما به لحظه اى فكر مى كنم كه تو هر چيز، حتى آب را مى دهى تا آبرويت پيش سكينه محفوظ بماند. به لحظه اى كه تو در پرهيز از تلافى نگاه سكينه، چشمهايت را به حسين مى بخشى.

جانم فداى اشكهاى تو!

گريه نكن عباس من! دشمن نبايد چشمهاى تو را اشكبار ببيند.

ميان تو و سكينه فراقى نيست. سكينه از هم اكنون در آغوش رسول الله است. چشم انتظار تو.

اول كسى كه در آنجا به پيشواز تو مى آيد، سكينه است، سكينه فقط آنچنان در ذات خدا غرق شده است كه تمام وجودش را پيش فرستاده است.

تو آنجا بى سكينه نمى مانى، عموى وفادار!

من؟!

به من نينديش عباس من! انديشه من پاى رفتنت را سست نكند.

تا وقتى خدا هست، تحمل همه چيز ممكن است. و هميشه خدا هست. خدا همينجاست كه من ايستاده ام.

برو آرام جانم! برو قرار دلم!

من از هم اكنون بايد به تسلاى حسين برخيزم! غم برادرى چون تو، پشت حسين را مى شكند.

جانم فداى اين دو برادر!

پرتو هشتم

عجب سكوتى بر عرصه كربلا سايه افكنده است! چه طوفان ديگرى در راه است كه آرامشى اينچينين را به مقدمه مى طلبد؟ سكون ميان دو زلزله! آرامش ميان دو طوفان!

يك سو جنازه است و خاكهاى خون آلود و سوى ديگر تا چشم كار مى كند اسب و سوار و سپر و خود و زره و شمشير. و اينهمه براى يك تن؛ امام كه هنوز چشم به هدايتشان دارد.

قامت بلندش را مى بينى كه پشت به خيمه ها و رو به دشمن ايستاده است، دو دستش را به قبضه شمشير تكيه زده و شمشير را عمود قامت خميده اش كرده است و با آخرين رمقهايش مهربانانه فرياد مى زند:

هل من ذاب يذب عن حرم رسول الله...

آيا كسى هست كه از حريم رسول خدا دفاع كند؟ آيا هيچ خداپرستى هست كه به خاطر او فرياد مرا بشنود و به اميد رحمتش به يارى ما برخيزد؟ آيا كسى هست...

و تو گوشهايت را تيز مى كنى و نگاهت را از سر اين سپاه عظيم عبور مى دهى و... مى بينى كه هيچ كس نيست، سكوت محض است و وادى مردگان. حتى آنان كه پيش از اين هلهله مى كردند، بر سپرهاى خويش مى كوبيدند، شمشيرها را به هم مى ساييدند، عمودها را به هم مى زدند و علمها را در هوا مى گرداندند و در اينهمه، رعب و وحشت شما را طلب مى كردند، همه آرام گرفته اند، چشم به برادرت دوخته اند، زبان به كام چسبانده اند و گويى حتى نفس نمى كشند، مرده اند.

اما ناگهان در عرصه نينوا احساس جنب و جوش مى كنى، احساس مى كنى كه اين سكون و سكوت سنگين را جنبش و فريادهاى محو، به هم مى زند.

هر چه دقيق تر به سپاه دشمن خيره مى شوى، كمتر نشانى از تلاطم و حرف و حركت مى يابى، اما اين طنين اين تلاطم را هم نمى توانى منكر شوى. بى اختيار چشم مى گردانى و نگاهت را مرور مى دهى و ناگهان با صحنه اى مواجه مى شوى كه چهار ستون بدنت را مى لرزاند و قلبت را مى فشرد.

صدا از قتلگاه شهيدان است. بدنهاى پاره پاره، جنازه هاى چاك چاك، بدنهاى بى سر، سرهاى از بدن جدا افتاده، دستهاى بريده، پاهاى قطع شده، همه به تكاپو و تقلا افتاده اند تا فرياد استمداد امام را پاسخ بگويند. انگار اين قيامت است كه پيش از زمان خويش فرا رسيده است. انگار ارواح اين شهيدان، نرفته باز آمده اند، بدنهاى تكه تكه خويش را به التماس از جا مى كنند تا براى يارى امام راهيشان كنند.

حتى چشمها در ميان كاسه سر به تكاپو افتاده اند تا از حدقه بيرون بيايند و به يارى امام برخيزد. دستها بى تابى مى كنند و بدنها بى قرارى. و پاها تلاش مى كنند كه بدنهاى چاك چاك را بر دوش بگيرند و بايستانند.

مبهوت از اين منظره هول انگيز، نگاهت را به سوى امام بر مى گردانى و مى بينى كه امام با دست آنان را به آرامش فرا مى خواند و بر ايشان دعا مى كند.

گويى به ارواحشان مى فهماند كه نيازى به ياورى نيست. مقصود، تكاندن اين دلهاى مرده است، مقصود، هدايت اين جانهاى ظلمانى است.

هنوز از بهت اين حادثه در نيامده اى كه صداى نفس نفسى از پشت سر توجهت را بر نمى انگيزد و وقتى به عقب بر مى گردى، سجاد را مى بينى كه با جسم نحيف و قامت خميده از خيمه در آمده است، با تكيه به عصا، به تعب خود را ايستاده نگاه داشته است، خون به چهره زرد و نزارش دويده است، و چشمهايش را حلقه اشكى آذين بسته است:

شمشيرم را بياور عمه جان! و يارى ام كن تا به دفاع از امام برخيزم و خونم را در ركابش بريزم.

ديدن اين حال و روز سجاد و شنيدن صداى تبدارش كه در كوير غربت امام مى پيچيد، كافيست تا زانوانت را با زمين آشنا كند، صيحه ات را به آسمان بكشاند و موهايت را به چنگهايت پرپر كند و صورتت را به ناخنهايت بخراشد اما اگر تو هم در خود بشكنى، تو هم فرو بريزى، تو هم سر بر زمين استيصال بگذارى، تو هم تاب و توان از كف بدهى، چه كسى امام را در اين برهوت غربت و تنهايى، همدلى كند؟

اين انگار صداى دلنشين هم اوست كه: «خواهرم! سجاد را درياب كه زمين از نسل آل محمد، خالى نماند. »

فرمان امام، تو را بى اختيار از جا مى كند و تو پروانه وار اين شمع نيم سوخته را به آغوش مى كشى و با خود به درون خيمه مى برى.

صبور باش على جان! هنوز وقت ايستادن ما نرسيده است. بارهاى رسالت ما بر زمين است.

تا تو سجاد را در بسترش بخوابانى و تيمارش كنى. امام به پشت خيام رسيده است و تو را باز فرا مى خواند:

خواهرم! دلم براى على كوچكم مى تپد، كاش بياوريش تا يك بار ديگر ببينمش و... هم با اين كوچكترين علقه هم وداع كنم.

با شنيدن اين كلام، در درونت با همه وجود فرياد مى كشى كه: نه!

اما به چشمهاى شيرين برادر نگاه مى كنى و مى گويى: چشم!

آن سحرگاه كه پدر براى ضربت خوردن به مسجد مى رفت، در خانه تو بود. شبهاى خدا را تقسيم كرده بود ميان شما دو برادر و خواهر، و هر شب بالش را بر سر يكى از شما مى گشود. تنها سه لقمه، تمامى افطار او در اين شبها بود و در مقابل سئوال شما مى گفت: «دوست دارم با شكم گرسنه به ديدار خدا بروم.»

آن شب، بى تاب در حياط قدم مى زد، مدام به آسمان نگاه مى كرد و به خود مى فرمود: «به خدا دروغ نيست، اين همان شبى است كه خدا وعده داده است. »

آن شب، آن سحرگاه، وقتى اذان گفتند و پدر كمربندش را براى رفتن محكم كرد و با خود ترنم فرمود:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اشدد حيازيمك للموت  |  | و لا تجزع من الموت  |
| فان الموت لاقيكا  |  | اذا حل بوايكا (13)  |

حتى مرغابيان خانه نيز به فغان درآمدند و او را از رفتن بازداشتند.

نوكهايشان را به رداى پدر آويختند و التماس آميز ناله كردند.

آن سحرگاه هم با تمام وجود در درونت فرياد كشيدى كه: نه! پدر جان! نرويد. »

اما به چشمهاى با صلابت پدر نگاه كردى و آرام گرفتى: پدر جان! جعده را براى نماز بفرستيد. »

و پدر فرمود: لا مفر من القدر از قدر الهى گريزى نيست.

كودك شش ماهه ات را گرم در آغوشت مى فشردى. سر و صورت و چشم و دهان و گردن او را غريق بوسه كنى و او را چون قلب از درون سينه در مى آورى و به دستهاى امام مى سپارى.

امام او را تا مقابل صورت خويش بالا مى آورد، چشم در چشمهاى بى رمق او مى دوزد و بر لبهاى به خشكى نشسته اش بوسه مى زند.

پيش از آنكه او را به دستهاى بى تاب تو باز پس دهد، دوباره نگاهش مى كند، جلو مى آورد، عقب مى برد و ملكوت چهره اش را سياحتى مى كند.

اكنون بايد او را به دست تو بسپارد و تو او را به سرعت به خيمه برگردانى كه مبادا آفتاب سوزنده نيمروز، گونه هاى لطيفش را بيازارد.

اما ناگهان ميان دستهاى تو و بازوان حسين، ميان دو دهليز قلب هستى، ميان سر و بدن لطيف على اصغر، تيرى سه شعبه فاصله مى اندازد و خون كودك شش ماهه را به صورت آفرينش مى پاشد. نه فقط هرملة بن كاهل اسدى كه تير را رها كرده است، بلكه تمام لشكر دشمن، چشم انتظار ايستاده است تا شكستن تو و برادرت را تماشا كند و ضعف و سستى و تسليم را در چهره هاتان ببيند.

امام با صلابت و شكوهى بى نظير، دست به زير خون على اصغر مى برد، خونها را در مشت مى گيرد و به آسمان مى پاشد. كلام امام انگار آرامشى آسمانى را بر زمين نازل مى كند:

نگاه خدا، چقدر تحمل اين ماجرا را آسان مى كند.

اين دشمن است كه در هم مى شكند و اين توپى كه جان دوباره مى گيرى و اين ملائكه اند كه فوج فوج از آسمان فرود مى آيند و بالهايشان را به تقدس اين خون زينت مى بخشند، آنچنان كه وقتى نگاه مى كنى يك قطره از خون را بر زمين، چكيده نمى بينى.

پرتو نهم

خودت را مهيا كن زينب كه حادثه دارد به اوج خودش نزديك مى شود.

اكنون هنگامه وداع فرار رسيده است.

اينگونه قدم برداشتن حسين و اينسان پيش آمدن او، خبر از فراقى عظيم مى دهد.

خودت را مهيا كن زينب كه لحظه وداع فرا مى رسد.

همه تحملها كه تاكنون كرده اى، تمرين بوده است، همه مقاومتها، مقدمه بوده است و همه تابها و توانها، تدارك اين لحظه عظيم امتحان! نه آنچه كه از صبح تاكنون بر تو گذشته است، بل آنچه از ابتداى عمر تاكنون سپرى كرده اى، همه براى همين لحظه بوده است.

وقتى روح از تن پيامبر، مفارقت كرد و جاى خالى نفسهاى او رخ نشان داد، تو صيحه زدى، زار زار گريه كردى و خودت را به آغوش حسين انداختى و با نفسهاى او آرام گرفتى. شش ساله بودى كه مزه مصيبتى را مى چشيدى و طعم تسلى را تجربه مى كردى.

مادر از ميان در و ديوار فرياد كشيد كه «فضه (14) مرا درياب!»

خون مى چكيد از ميخهاى پشت در و آتش ستم به آسمان شعله مى كشيد و دود غصب و تجاوز، تمام فضاى مدينه را مى انباشت.

حسين اگر نبود و تو را در آغوش نمى گرفت و چشمهاى اشكبار تو را به روى سينه اش نمى گذاشت، تو قالب تهى مى كردى از ديدن اين فاجعه هول انگيز.

وقتى حسن، پدر را با فرق شكافته و خونين، آماده تغسيل كرد و بغض آلوده در گوش تو گفت: «زينب جان! بياور آن كافور بهشتى را كه پدر براى اين روز خود باقى گذاشته است، » تو مى ديدى كه چگونه ملائك دسته دسته از آسمان به زمين مى آيند و بر بال خود آرامش و سكون را حمل مى كنند كه مبادا طومار زمين از اين فاجعه عظمى در هم بپيچد و استوارى خود را از كف بدهد. تو احساس مى كردى كه انگار خدا به روى زمين آمده است، كنار قبر از پيش آماده پدر ايستاده است و فرياد مى زند: الى، الى، فقد اشتاق الحبيب الى حبيبه. به سوى من بياريدش، به سوى من، كه اشتياق دوست به ديدار دوست فزونى گرفته است. »

تو ديدى كه بر طبق وصيت پدر، حسن و حسين، تو انتهاى جنازه را گرفته بودند و دو سوى پيشين جنازه بر دوش ديگرى حمل مى شد و پيكر پدر همان جايى فرود آمد كه آن دوش ديگر اراده كرده بود. و ديدى كه وقتى خاك روى قبر، كنار زده شد، سنگى پديد آمد كه روى آن نوشته بود: اين مقبره را نوح پيامبر كنده است براى امير مؤمنان و وصى پيامبر آخرالزمان. »

ملائك، يك به يك آمدند، پيش تو زانو زدند و تو را در اين عزاى عظماى هستى، تسليت گفتند. اينها اما هيچ كدام به اندازه سينه حسين، براى تو تسلى نشد. وقتى سرت را بر سينه حسين گذاشتى و عقده هاى دلت را گشودى، احساس كردى كه زمين آرام گرفت و آفرينش از تلاطم ايستاد.

آرى، سينه حسين هماره مصدر آرامش بوده است و آفرينش، شكيبايى را از قلب او وام گرفته است.

حسن هميشه ملاحظه تو را مى كرد.

ابتدا وقتى نيش زهر بر جگرش فرو نشست، بى اختيار صدا زد: «زينب!»

جز تو چه كسى را داشت براى صدا زدن؟ نيش از مار خانگى خورده بود. به چه كسى مى توانست پناه ببرد. جز تو كه مهربانترين بودى و آغوش عطوفت و مهرت هميشه گشوده بود.

اما وقتى خبر آمدنت را شنيد، عجولانه فرمان داد تا طشت را پنهان كنند تا تو نقش پاره هاى جگر را و خون دل سالهاى محنت و شرر را در طشت نبينى.

غم تو را نمى توانست ببيند و اندوه تو را نمى توانست تاب آورد.

چه مى كرد اگر امروز اينجا بود و مى ديد كه تو كوه مصيبت را بر روى شانه هايت نشانده اى و لقب «ام المصائب (15)» و «كعبة الرزايا (16)» گرفته اى.

چه مى كرد اگر اينجا بود و مى ديد كه تو دارى خودت را براى وداع با همه هستى ات مهيا مى كنى.

وداع با حسين، وداع با رسول الله است. وداع با على مرتضى است.

وداع با صديقه كبرى است. وداع با حسن مجتبى است.

آنچه اكنون تو بايد با آن واع كنى، حسين نيست. تجلى تمامى تعلقهاست. نقطه اتكاء همه سختيهاست، لنگر كشتى وجود در همه طوفانها و بلاهاست.

انگار كه از ازل تاكنون هيچ مصيبتى نبوده است. چرا كه حسين بوده است و حسين كافى است تا همه خلاءها و كاستيها را پركند.

اما اكنون اين حسين است كه آرام آرام به تو نزديك مى شود و با هر قدم فرسنگها با تو فاصله مى گيرد. خدا كند كه او فقط سراغى از پيراهن كهنه نگيرد. پيراهنى كه زير لباس رزمش بپوشد تا دشمن كه بناى غارت دارد، آن را به خاطر كهنگى اش جا بگذارد.

پيراهنى كه مادرت فاطمه به تو امانت داده است و گفته است كه هرگاه حسين آن را از تو طلب كند، حضور مادى اش در اين جهان، ساعتى بيشتر دوام نمى آورد و رخت به دار بقا مى برد.

اگر از تو پيراهن خواست، پيراهنى ديگر براى او ببر. اين پيراهن را كه رمز رفتن دارد و بوى شهادت در او پيچيده است، پيش خودت نگاه دار.

البته او كسى نيست كه پيراهن را بازنشناسد. يعقوب، شاگرد كوچك دبستان او بوده است. ممكن است بگويد: «اين، پيراهن عزت و شهادت نيست. تنگى مى كند براى آن مقصود بزرگ. برو و آن پيراهن امانت تو شهادت را بياور، عزيز برادر!»

به هر حال آنچه بايد و مقدر است محقق مى شود، اما همين قدر طولانى تر شدن زمان، همين رد و بدل شدن يكى دو نگاه بيشتر، همين دو كلام گفتگوى افزونتر، غنيمت است.

اين زمان، ديگر تكرارپذير نيست.

اين لحظه ها، لحظاتى نيست كه باز هم به دست بيايد.

همين يك نگاه، به دنيا مى ارزد.

دنيا نباشد آن زمان كه تو نيستى حسين!

پيراهن را كه مى آورى، آن را پاره تر مى كند كه كهنه تر بنمايد. بندهاى دل توست انگار كه پاره تر مى شود و داغهاى تو كه تازه تر.

مگر دشمن چقدر بى حميت است كه ممكن است چشم طمع از اين لباس كهنه هم برندارد؟!

ممكن؟!

مى بينى كه همين لباس را هم خونين و چاك چاك، از بدن تكه تكه برادرت درمى آورند و بر سر آن نزاع مى كنند.

پس خودت را مهيا كن زينب كه حادثه دارد به اوج خودش نزديك مى شود.

اين حسين است كه پسش روى تو و پيش روى همه اهل خيام ايستاده است و با نوايى صدا مى زند: «اى زينب! اى ام كلثوم! اى فاطمه! اى سكينه! سلام جاودانه من بر شما!»

از لحن كلام و سلام در مى يابى كه اين، مقدمه وداع با توست و كلامهاى آخر با عزيزان ديگر:

«خواهرم! عزيزان ديگرم! مهيا شويد براى نزول بلا و بدانيد كه حافظ و حامى شما خداوند است. و هم اوست كه شما را از شر دشمنان، نجات مى بخشد و عاقبت كارتان را به خير مى كند. و دشمنانتان را به انواع عذابها دچار مى سازد. و در ازاء اين بليه، انواع نعمتها و كرامتها را نثارتان مى كند.

پس شكايت مكنيد و به زبان چيزى مياوريد كه از قدر و منزلتتان در نزد خدا بكاهد... »

سكينه هم به وضوح بوى فراق و شهادت را از اين كلام استشمام مى كند. اما نمى خواهد با پدر از پشت پرده اشك وداع كند. چرا كه جايگاه خويش را در قلب حسين مى داند و مى داند كه گريه او با دل حسين چه مى كند.

بغض، راه گلويش را بسته است و سيل اشك به پشت سد پلكها هجوم آورده است. اما بغضش را با زحمتى طاقت سوز در سينه فرو مى برد، به اسب سركش اشك مهار مى زند و با صداى شكسته در گلو مى گويد:

«پدر جان! تسليم مرگ شدى؟»

پيداست كه چنين آتشى پنهان كردنى نيست. با همين يك كلام شرر در خرمن وجود حسين مى افكند. حسين اما در آتش زدن جان عاشقان خويش استادتر است. گداختگى قلب حسين، از درون سينه پيداست اما با آرامشى اقيانوس وار پاسخ مى دهد: «دخترم! چگونه تسليم مرگ نشود كسى كه هيچ ياور و مددى براى او نمانده است!؟»

نشترى است انگار اين كلام بر بغض فرو خورده سكينه كه اگر فرود نيايد اين نشتر چه بسا قلب سكينه در زير اين فشار بتركد و نبضش از حركت بايستد.

سكينه صيحه مى زند، بغضش گشوده مى شود و سيل اشك، سد پلكها را درهم مى شكند. احساس مى كند كه فقط با بيان آرزويى محال مى تواند، محال بودن تحمل فراق را بازگو كند:

پس ما را برگردان به حرم جدمان پدر جان!

او خوب مى فهمد كه اين آرزو يعنى برگرداندن شير به سينه مادر. اما وقتى بيان اين آرزو، نه براى محقق شدن كه براى نشان دادن عمق جراحت است، چه باك از گفتن آن.

حسين دوست دارد بگويد: «با قلب پدرت چنين مكن سكينه جان! دل پدرت را به آتش نكش. نمك بر اين زخم طاقت سوز نريز.

اما فقط آه مى كشد و مى گويد: «اگر اين مرغ خسته را رها مى كردند... »

نه، كلام نمى تواند، هيچ كلامى نمى تواند آرامش را به قلب سكينه برگرداند، مگر فقط آغوش حسين!

وقتى سكينه در آغوش حسين فرو مى رود و گريه هايشان به هم پيوند مى خورد و اشكهايشان درهم مى آميزد، آه و شيون و فغانى است كه از اهل خيمه بر مى خيزد. و تو در حاليكه همه را به صبر و سكوت و آرامش فرامى خوانى، خودت سراپا به قلب زخم خورده مى مانى و نمى دانى كه بيشتر براى حسين نگرانى يا براى سكينه. اما اگر هر كدام از اين دو جان بر سر اين وداع جانسوز بگذارند، اين تويى كه بايد براى وجدان خويش، علم ملامت بردارى.

گشودن اين دو آغوش هم فقط كار توست. دختران ديگر هم سهمى دارند. اين دختران مسلم بن عقيل، اين فاطمه، اين رقيه كه به پهناى صورتش اشك مى ريزد و لبهايش را به هم مى فشرد تا صداى گريه اش، جان پدر را نياشوبد، اينها هم از اين واپسين جرعه هاى محبت، سهمى مى طلبند. اگرچه سكوت مى كنند، اگر چه دم بر نمى آورند، اگرچه تقاضايشان را فرو مى خورند اما نگاههايشان غرق تمناست.

سكينه را به آغوش مى كشى و سرش را بر شانه ات مى گذارى تا هم پناه اشكهاى او باشى و هم راه آغوش حسين را براى رقيه گشوده باشى.

براى رقيه ماجرا متفاوت است. او از جنگ و ميدان و دشمن و شهادت، هنوز چيزى نمى داند.

دخترى كه در تمام عمر سه ساله خويش جز مهر و عطوفت نديده است، دخترى كه در تلاقى آغوشها، پايش به زمين نرسيده است، چگونه مى تواند با مقوله هايى مثل جنگ و محاصره و دشمن، آشنا باشد.

او پدر را عازم سفر مى بيند، سفرى كه ممكن است طولانى هم باشد. اما نمى داند كه چرا خبر اين سفر، اينقدر دلش را مى شكند، اينقدر بغضش را بر مى انگيزد و اينقدر اشكهايش را جارى مى كند.

نمى داند چرا اين سفر پدر را اصلا دوست ندارد. فقط مى داند كه بايد پدر را از رفتن باز دارد. با گريه مى شود، با خنده مى شود، با شيرين زبانى مى شود، با تكرار كلامهايى كه هميشه پدر دوست داشته، مى شود، با كرشمه هاى كودكانه مى شود، با بوسيدن دستها مى شود، با نوازش كردن گونه ها مى شود، با حلقه كردن بازوهاى كوچك، دور گردن پدر و گذاشتن چشم بر لبهاى پدر مى شود، با هرچه مى شود، او نبايد بگذارد، پدر، پا از خيمه بيرون بگذارد.

با هر ترفندى كه دخترى مثل رقيه مى تواند، پاى پدرى مثل حسين را سست كند، بايد به ميدان بيايد.

او كه در تمام عمر سه سال خويش، هيچ خواهش نپذيرفته نداشته است، بهتر مى داند كه با حسين چه كند تا او را از اين سفر باز دارد.

و اين همان چيزى است كه تو تاب ديدنش را ندارى...

ديدن جست و خيز ماهى كوچكى بر خاك در تحمل تو نيست.

بخصوص اگر اين ماهى كوچك، قلب تو باشد، دردانه تو باشد، رقيه تو باشد.

از خيمه بيرون مى زنى و به خيمه اى خلوت و خالى پناه مى برى تا بتوانى بغضت را بى مهابا رها كنى و به آسمان ابرى چشم مجال باريدن دهى.

نمى فهمى كه زمان چگونه مى گذرد و تو كى از هوش مى روى و نمى فهمى كه چقدر از زمان در بيهوشى تو سپرى مى شود.

احساس مى كنى كه سر بر زانوى خدا گذاشته اى و با اين حس، باورت مى شود كه رخت از اين جهان بر بسته اى و به ديدار خدا شتافته اى. حتى وقتى رشحات آب را بر روى گونه ات احساس مى كنى، گمان مى كنى كه اين قطرات كوثر است كه به پيشواز چهره تو آمده است.

با حسى آميخته از بيم و اميد، چشمهايت را باز مى كنى و حسين را مى بينى كه سرت را به روى زانو گرفته است و با اشكهايش گونه هاى تو را طراوت مى بخشد.

يك لحظه آرزو مى كنى كه كاش زمان متوقف بشود و اين حضور به اندازه عمر همه كائنات، دوام بياورد.

حاضر نيستى هيچ بهشتى را با زانوى حسين، عوض كنى و حتى هيچ كوثرى را جاى سرچشمه چشم حسين بگيرى.

حسين هم اين را خوب مى داند و چه بسا از تو به اين آغوش، مشتاق تر است، يا محتاج تر!

اين شايد تقدير شيرين خداست براى تو كه وداعت را با حسين در اين خلوت قرار دهد و همه چشمها را از اين وداع آتشناك، بپوشاند.

هيچ كس تا ابد، جز خود خدا نمى داند كه ميان تو و حسين در اين لحظات چه مى گذرد. حتى فرشتگان از بيم آتش گرفتن بالهاى خويش در هرم اين وداع به شما نزديك نمى شوند.

هيچ كس نمى تواند بفهمد كه دست حسين با قلب تو چه مى كند؟

هيچ كس نمى تواند بفهمد كه نگاه حسين در جان تو چه مى ريزد؟

هيچ كس نمى تواند بفهمد كه لبهاى حسين بر پيشانى تو چگونه تقدير را رقم مى زند.

فقط آنچه ديگران ممكن است ببيند يا بفمند اين است كه زينبى ديگر از خيمه بيرون مى آيد.

زينبى كه ديگر زينب نيست. تماما حسين شده است.

... و مگر پيش از اين، غير از اين بوده است؟

پرتو دهم

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| الموت اولى من ركوب العار  |  | والعار اولى من دخول النار  |

قرار ناگذاشته ميان تو و حسين اين است كه تو در خيام از سجاد و زنها و بچه ها حراست كنى و او با رمزى، رجزى، ترنم شعرى، آواى دعايى و فرياد لاحولى، سلامتى اش را پيوسته با تو در ميان بگذارد.

و اين رمز را چه خوش با رجز آغاز كرده است. و تو احساس مى كنى كه اين نه رجز كه ضربان قلب توست و آرزو مى كنى كه تا قيام قيامت، اين صدا در گوش آسمان و زمين، طنين بيندازد.

سجاد و همه اهل خيام نيز به اين صدا دلخوشند، احساس مى كنند كه ضربان قلبى هستى هنوز مستدام است و زندگى هنوز در رگهاى عالم جريان دارد.

براى تو اما اين صدا پيش از آنكه يك اطلاع و آگاهى باشد، يك نياز عاطفى است. هيچ پرده اى حايل ميان ميدان و چشمهاى تو نيست.

اين يك نجواى لطيف و عارفانه است كه دو سو دارد.

او بايد در محاصره دشمن، بجنگد، شمشير بزند و بگويد:

الله اكبر

و از زبان دل تو بشنود:

جانم!

بگويد:

لااله الاالله

و بشنوذ:

همه هستى ام.

بگويد:

لا حول و لا قوة الا بالله!

و بشنود:

قوت پاهايم، سوى چشمم، گرماى دلم، بهانه ماندنم!

تو او را از وراى پرده هاببينى و او صداى تو را از وراى فاصله هاى بشنود.

تو نفس بكشى و او قوت بگيرد. تو سجده مى كنى و او بايستد، تو آب شوى و او روشنى ببخشد و او... او تنها با اشارت مژگانش زندگى را براى تو معنا كند.

و... ناگهان ميدان از نفس مى افتد، صدا قطع مى شود و قلب تو مى ايستد.

بريده باد دستهاى تو مالك!

اين شمشير مالك بن يسر كندى است كه بر فرق امام فرود آمده است، كلاه او را به دو نيم كرده است و انگار باران خون بر او باريده باشد، تمام سر و صورتش را گلگون كرده است.

همه عالم فداى يك تار مويت حسين جان! برگرد! اين سر و پيشانى بستن مى خواهد، اين كلاه و عمامه عوض كردن و... اين چشم خون گرفته بوسيدن.

تا دشمن به خود مشغول است بيا تا خواهرت اين زخم را با پاره جگر مرهم بگذارد. بيا كه خون گونه ات را به اشك چشم بروبد، بيا كه جانش را سر دست بگيرد و دور سرت بگرداند.

تا دشمن، كشته هاى شمشير تو را از ميانه ميدان جمع كند، مجالى است تا خواهرت يك بار ديگر، خدا را در آينه چشمهايت ببيند و گرماى دست خدا را با تمام رگهايش بنوشد.

زينب! اين هم حسين. دستش را بگير و از اسب پياده اش كن. چه لذتى دارد گرفتن دست حسين، فشردن دست حسين و بوسيدن دست حسين.

چه عالمى دارد تكيه كردن دست حسين بر دست تو.

حسين جان! تا قلب من هست پا بر ركاب مفشار. تا چشم من هست پا بر زمين مگذار! هرگز مباد كه مژگان من پاى نازنين تو را بيازارد.

جان هزار زينب فداى قطره قطره خونت حسين!

صداى هلهله دشمن آرامش ذهنت را بر هم نزند زينب!

و زيبايى رخسار حسين، تو را مبهوت خود نكند زينب!

دست به كار شو و با پارچه سپيدت، پيشانى شكافته عزيزت را ببند!

آب؟ براى شستن زخم؟

آب اگر بود كه يك قطره به شكاف كويرى لبهايش مى چكاندى.

چه باك؟ اشك را خدا آفريده است براى همين جا. باران بى صداى اشكهاى تو اين زخم را مى تواند شستشو دهد، اگرچه شورى آن بر جگر چاك چاك او رسوب مى كند.

فرصت مغتنمى است زينب! باز اين تويى و حسين است و تنهايى.

اما... اما نه انگار. بچه ها بى تاب تر بوده اند براى اين ديدار و چشم انتظارتر.

پيش از آنكه دست تو فرصت پيدا كند كه زخم را مرهم بگذارد و پارچه را گرداگرد سر حسين بپيچد، بچه ها گرداگرد او حلقه زده اند و هر كدام به سلام و سئوال و نوازش و گريه و تضرع و واكنشى نگاه او را ميان خود تقسيم كرده اند.

بار سنگينى بر پشت بچه هاست و از آن عظيم تر كوله بار حسين است تو اين هر دو را خوب مى فهمى كه كوله بارى به سنگينى هر دو را يك تنه بر دوش مى كشى.

پيش روى بچه ها، محبوبترين عزيز آنهاست كه تا دمى ديگر براى هميشه تركشان مى گويد. بچه ها چه بايد بكنند تا بيشترين بهره را از اين لحظه، داشته باشند. تا بعدها با خود نگويند كه كاش چنين مى گفتيم و چنان مى شنيديم، كاش چنين مى داديم و چنان مى ستانديم، كاش چنين مى كرديم و...

شرايط سختى است كه سخت تر از آن در جهان ممكن نيست. حكايت تشنه و آب نيست، كه تشنگى به خوردن آب، زايل مى شود.

حكايت ظلمات و برق نيست، كه روشنى به ظواهر عالم كار دارد.

حكايت پروانه و شمع نيست، كه جسم شمع خود از روح پروانگى تهى است.

حكايت غريبى است حكايت اين لحظات كه فهم از دريافتن آن عاجز است چه رسد به گفتن و پرداختن آن.

اگر از خود بچه ها كه بى تاب، درگير اين كشمكش اند بپرسى، نمى دانند كه چه مى خواهند و چه بايد بكنند.

به همين دليل است كه هر كدام خواسته و ناخواسته، خودآگاه و ناخودآگاه، كارى مى كنند.

يكى مات ايستاده است و به چشمهاى حسين خيره مانده است. انگار مى خواهد بيشترين ذخيره را از نگاه حسين داشته باشد.

يكى مدام دور حسين چرخ مى زند و سر تا پاى او را دوره مى كند.

يكى پيش روى حسين زانو زده است، دستها را دور پاى او حلقه كرده است و سر بر زانوانش نهاده است.

يكى دست حسين را بوسه گاه لبهاى خود كرده است. آن را بر چشمهاى اشكبار خود مى مالد و مدام بر آن بوسه مى زند.

يكى بازوى حسين را در آغوش گرفته است. انگار كه برترين گنج هستى را پيدا كرده است.

يكى فقط به امام نگاه مى كند و گريه مى كند، پيوسته اشكهايش را به پشت دو دست مى زدايد تا چهره حسين را همچنان روشن ببيند.

يكى پهلوى حسين را بالش گريه هاى خود كرده است و به هيچ روى، دستش را از دور كمر حسين رها نمى كند.

يكى تلاش مى كند كه خود را به سر و گردن امام برساند و بوسه اى از لبهاى او بستاند.

و چه سخت است براى حسين، گفتن اين كلام به تو كه: باز كن اين حلقه هاى عاطفه را از دست و بال من!

و از آن سخت تر، امتثال اين امر است براى تو كه وجودت منتشر در اين حلقه هاى عاطفه است.

با كدام دست و دلى مى خواهى اين حلقه ها را جدا كنى.

چه كسى زهره كشيدن تير از پهلوى خويش دارد؟ اين را هر كس به ديگرى وامى گذارد.

اين حلقه ها كه اكنون بر دست و پاى حسين بسته است، از اعماق قلب تو گذشته است.

چگونه مى توان اين حلقه ها را گشود؟

اما اينگونه هم كه حسين نمى تواند تا قيام قيامت قدم از قدم بردارد.

كارى بايد كرد زينب!

اگر دير بجنبى، دشمن سر مى رسد و همينجا پيش چشم بچه ها كار را تمام مى كند. كارى بايد كرد زينب! حسين كسى نيست كه بتواند انده هيچ دلى را تاب بياورد، كه بتواند هيچ كسى را از آغوش خود بتاراند، كه بتواند هيچ چشمى را گريان ببيند.

حسين عصاره رحمت خداوند است.

«نه» گفتن به هيچ خواهش و درخواست و التماسى در سرشت حسين نيست.

تو كى به ياد دارى كه سائلى دست خالى از در خانه حسين بازگشته باشد؟

نه، اگر به حسين باشد گره هيچ بازوانى را از دور گردن خويش باز نمى كند،

اگر به حسين باشد، هيچ نگاه تضرعى را بى پاسخ نمى گذارد،

اگر به حسين باشد روى از هيچ چشم خواهشى بر نمى گرداند،

گره اين تنعلق تنها با سرانگشتان صلابت تو گشوده مى شود.

مگر نه حسين تو را به اين كار، فرمان داده است، از هم او مدد بگير و بار اين معجزه را به منزل برسان.

سكينه هم كه حال پدر و استيصال تو را دريافته است، به ياورى ات، خواهد آمد.

او كه هم اكنون بيش از همه نياز به آغوش پدر دارد، از خود گذشته است، به تمامى پدر شده است و كمر به سامان فرزندان بسته است.

اين است كه حسين وقتى به سر تا پاى سكينه نگاه مى كند و به رفتار و گفتار او، در دلش حضور اين معنا را مى بينى كه: «سكينه هم دارد زينبى مى شود براى خودش. » اما بلافاصله اين معنا از دلش عبور مى كند و جاى آن اين جمله مى نشيند كه: «زينب يكى است در عالم و هيچ كس زينب نمى شود. »

با نگاهت به حسين پاسخ مى دهى كه: «اگر هزار هم بودم همه را پيش پاى يك نگاه تو سر مى بريدم. »

و دست به كار مى شوى؛ تو از سويى و سكينه از سوى ديگر.

يكى را به ناز و نوازش، ديگرى را به قربان و تصديق، سومى را به وعده هاى شيرين، چهارمى را به وعيدهاى دشمن، پنجمى را به منطق و استدلال، ششمى را به سوگند و التماس، هفتمى را و... همه را يكى يكى به زحمت ستاندن كودك از سينه مادر، از حسينشان جدا مى كنى، به درون خيمه مى فرستى و خود ميان آنها و حسين حائل مى شوى.

نفسى عميق مى كشى و به خدا مى گويى: «تو اگر نبودى اين مهم به انجام نمى رسيد. »

و چشمت به سكينه مى افتد كه شرار عاطفه دخترانه در وجودش شعله مى كشد اما از جا تكان نمى خورد.

محبوب را در چند قدمى مى بيند، تنها و دست يافتنى، بوسيدنى و به آغوش كشيدنى، سر بر شانه گذاشتنى و تسلى گرفتنى، اما به ملاحظه خود محبوب پا پيش نمى گذارد و دندان صبورى بر جگر عاطفه مى فشرد.

چه بزرگ شده است اين سكينه، چه حسينى شده است!

چه خدايى شده است اين سكينه!

چشمت به حسين مى افتد كه همچنان ايستاده است و به تو و سكينه و بچه ها خيره مانده است.

انگار اكنون اين اوست كه دل نمى كند، كه ناى رفتن ندارد، كه پاى رفتنش به تير مژگان بچه ها زخمى شده است.

يك سو تو ايستاده اى، سدى در مقابل سيل عاطفه بچه ها و سوى ديگر حسين، عطشناك اين زلال عاطفه. حسين اگر دمى ديگر بماند اين سد مى شكنتد و اين سيل جارى مى شود و به يقين بازگرداندن آب رفته به جوى، غير ممكن است.

دستت را محكمتر به دو سوى خيمه مى فشارى و با تضرع و التماس به امام مى گويى: «حسين جان! برو ديگر!»

و چقدر سخت است گفتن اين كلام براى تو!

حسين از جا كنده مى شود. پا بر ركاب ذوالجناح مى گذارد، به سختى روى از خيمه برمى گرداند و عزم رفتن مى كند.

اما... اما اكنون ذوالجناح است كه قدم از قدم بر نمى دارد و از جا تكان نمى خورد.

تو ناگهان دليل سكوت و سكون ذوالجناح را مى فهمى كه دليل را روشن و آشكار پيش پاى ذوالجناح مى بينى، اما نمى توانى كارى كنى كه اگر دستت را از دو سوى خيمه رها كنى... نه... به حسين وابگذار اين قصه را كه جز خود حسين هيچ كس از عهده اين عمر عظيم برنمى آيد. همو كه اكنون متوجه حضور فاطمه پيش پاى ذوالجناح شده است و حلقه دستهاى فاطمه را به دور پاهاى ذوالجناح ديده است.

كى گريخته است اين دخترك! از روزن كدام غفلت استفاده كرده است و چگونه خود را به آنجا رسانده است؟

به يقين تا پدر را از اسب فرود نياورد و به آغوش نكشد، آرام نمى گيرد.

گواراى وجودت فاطمه جان! كسى كه فراستى به اين لطافت دارد، بايد كه جايزه اى چنين را در بر بگيرد.

هر چه باداباد هلهله هاى سبعانه دشمن!

اگر قرار است خدا با دستهاى تو تقدير را به تاءخير بيندازد، خوشا به سعادت دستهاى تو!

نگاه اشكبار و التماس آميز فاطمه، پدر را از اسب فرود مى آورد. نيازى به كلام نيست. اين دختر به زبان نگاه، بهتر مى تواند حرفهايش را به كرسى بنشاند. چرا كه مخاطب حرفهاى او حسينى است كه زبان اشك و نگاه را بهتر از هر كس ديگر مى فهمد.

فاطمه از جا بر مى خيزد. همچنان در سكوت، دست پدر را مى گيرد و بر زمين مى نشاند، چهار زانو. و بعد خود بر روى پاهاى او مى نشيند، سرش را مى چرخاند، لب بر مى چيند، بغض كودكانه اش را فرو مى خورد و نگاه در نگاه پدر مى دوزد:

پدر جان! منزل زباله يادت هست؟ وقتى خبر شهادت مسلم رسيد؟ پدر مبهوت چشمهاى اوست:

تو يتيمان مسلم را بر روى زانو نشاندى و دست نوازش بر سرشان كشيدى!

پدر بغضش را فرو مى خورد و از پشت پرده لرزان اشك به او نگاه مى كند.

«پدر جان! بوى يتيمى در شامه جهان پيچيده است. »

و ناگهان بغضش مى تركد و تو در ميان هق هق پنهان گريه ات فكر مى كنى كه اين دخترك شش ساله اين حرفها را از كجا مى آورد. حرفهايى كه اين دم رفتن، آسمان چشم حسين را بارانى مى كند:

بابا! اين بار كه تو مى روى، قطعا يتيمى مى آيد. چه كسى گرد يتيمى از چهره ام بزدايد؟ چه كسى مرا بر روى زانو بنشاند و دست نوازش بر سرم بكشد؟ خودت اين كار را بكن بابا! كه هيچ دستى به لطف دستهاى تو در عالم نيست.

با حرفهاى دخترك، جبهه حسين، يكپارچه گريه و شيون مى شود و اگر حسين، بغض خود را فرو نخورد و با دست و كلام و نگاهش، زنان و دختران را به آرامش نخواند، گدازه هاى جگر كودكان، خيام را به آتش مى كشد.

و حسين خوب مى داند و تو نيز كه اين خواهش فاطمه، فقط يك ناز كودكانه نيست، يك كرشمه نوازش طلبانه نيست، يك نياز عاطفى دخترانه نيست.

او دست ولايت حسين را براى تحمل مصيبت مى طلبد، براى تعميق ظرفيت، براى ادامه حيات.

تو خوب مى دانى و حسين نيز كه اين مصيبت، فوق طاقت فاطمه است و اگر دست ولايت مدد نكند، فاطمه پيش از حسين، قالب تهى مى كند و جان مى سپارد.

اين است كه حسين با همه عاطفه اش، فاطمه را در آغوش مى فشرد، بر سر روى و سينه اش مى كشد و چشم و گونه و لبهايش را غرق بوسه مى كند.

و تو انتقال آرامش را به وجود فاطمه، احساس مى كنى، طماءنينه و سكينه را به روشنى در چشمهاى او مى بينى و ضربان تسليم و توكل و تفويض را از قلب او مى شنوى.

حالا فاطمه مى داند كه نبايد بيش از اين پدر را معطل كند و آغوش استقبال خدا را گشاده نگه دارد. و حسين مى داند كه فاطمه مى ماند. شهادت را مى بيند و تاب مى آورد.

فاطمه بر مى خيزد و حسين نيز، اما تو فرو مى نشينى. حسين مى ايستد اما تو فرو مى شكنى، حسين بر مى نشيند اما تو فرو مى ريزى.

مى دانى كه در پى اين رفتن، بازگشتى نيست. و مى دانى كه قصه وصال به سر رسيده است و فصل هجران سر رسيده است. و احساس مى كنى كه به دستهاى حسين از فاطمه كوچك، نيازمندترى و احساس مى كنى كه بى رهتوشه بوسه اى نمى توانى بار بازماندگان را به منزل برسانى.

و ناگهان به ياد وصيت مادرت مى افتى؛ بوسه اى از گلوى حسين آنگاه كه عزم را به رفتن بى بازگشت جزم مى كند.

چه مهربانى غريبى داشتى مادر! كه در وصيت خود هم، نياز حياتى مرا لحاظ كردى.

برخيز و حسين را صدا بزن! با اين شتابى كه او پيش مى راند، دمى ديگر، صداى تو، به گرد گامهايش هم نمى رسد. دمى ديگر او تن خود را به دست نيزه ها مى سپارد و صداى تو در چكاچك شمشيرها گم مى شود.

اما با صلابتى كه او پيش مى رود، ركاب مردانه اى كه او مى زند، بعيد...

نه، محال است خواهش خواهرانه تو بتواند عنان رفتنش را به سستى بكشاند. اينهمه تلاش كرده است براى كندن و پيوستن، چگونه تن مى دهد به دوباره نشستن؟!

پس چه بايد كرد؟ زمان دارد به سرعت گامهاى اسب مى گذرد و تو چون زمين ايستاده اى، اگر چه دارى از سر استيصال، به دور خودت مى چرخى.

يا به زمان بگو كه بايستد يا تو راه بيفت.

اما چگونه؟

اسم رمز! نام مادرتان زهرا! تنها كلامى كه مى تواند او را بايستاند و تو را به آرزويت برساند:

مهلا مهلا! يابن الزهرا! قدرى درنگ... مهلتى اى فرزند زهرا!

ايستاد! چه سر غريبى نهفته است در اين نام زهرا!

حالا كافيست كه چون تير از چله كمان رها شوى و پيش پايش فرود بيايى:

بچه ها؟

بسپارشان به امان خدا.

احترام حضور توست يا حرمت نام زهرا كه حسين را از اسب پياده كرده است و بوسه گاه تو را دست يافتنى تر.

نه فرصت است و نه نياز به توضيح واضحات كه حسين، هم وصيت مادر را مى داندد و هم نياز تو را مى فهمد. فقط وقتى سيراب، لب از گلوى حسين بر مى دارى، عميق تر نفس مى كشى و مى گويى: «جانم فداى تو مادر!»

و كسى چه مى داند كه مخاطب اين «مادر» فاطمه اى است كه اين بهانه را براى تو تدارك ديده است يا حسينى است كه تو اكنون او را نه برادر كه پسر مى بينى و هزار بار از جان عزيزتر. يا هر دو!؟

تو همچنان و هنوز در خلسه اين بوسه اى كه صداى زخم خورده حسين را از ميانه ميدان مى شنوى.

خوبى رمز «لا حول و لا قوة الا بالله» به همين است. تو مى توانى از لحن و آهنگ كلام حسين، در بيان اين رمز، حال و موقعيت او را دريابى.

با شنيدن آهنگ كلام حسين مى توانى ببينى كه اكنون حسين چه مى كند. اسب را به سمت لشكر دشمن پيش مى راند، يا شمشير را دور سرش مى گرداند و به سپاه دشمن حمله مى برد يا ضربه هاى شمشير و نيزه را از اطراف خويش دفع مى كند، يا سپر به تيرهاى رعدآساى دشمن مى سايد، يا در محاصره نامردانه سياهدلان چرخ مى خورد، يا به ضربات نابهنگام اما هماهنگ عده اى، از اسب فرومى افتد...

آرى، لحن اين لاحول، آهنگ فرو افتادن خورشيد بر زمين است.

تو ناگهان از زمين كنده مى شوى و به سمت صدا پر مى كشى و از فاصله اى نه چندان دور، ذوالجناح را مى بينى كه بر گرد سوار فرو افتاده خويش مى چرخد و با هجمه هاى خويش، محاصره دشمن را بازتر مى كند.

چه بايد بكنى؟ حسين به ماندن در خيمه فرمان داده است اما دل، تاب و قرار ماندن ندارد. و دل مگر حسين است و فرمان دل مگر غير از فرمان حسين؟

اگر پيش بروى فرمان پيشين حسين را نبرده اى و اگر بازپس بنشينى، تمكين به اين دل حسينى نكرده اى.

كاش حسين چيزى بگويد و به كلام و حجتى تكليف را روشنى ببخشد.

اين صداى اوست كه خطاب به تو فرياد مى زند: «درياب اين كودك را!»

و تو چشم مى گردانى و كودكى را مى بينى كه بى واهمه از هر چه سپاه و لشكر و دشمن به سوى حسين مى دود و پيوسته عمو را صدا مى زند.

تو جان گرفته از فرمان حسين، تمام توانت را در پاهايت مى ريزى و به سوى كودك خيز بر مى دارى. عبدالله صداى تو را مى شنود و حضور و تعقيب را در مى يابد اما بنا ندارد كه گوش جز به دلش و سر جز به حسينش بسپارد.

وقتى تو از پشت، پيراهنش را مى گيرى و او را بغل مى زنى، گمان مى كنى كه به چنگش آورده اى و از رفتن و گريختن بازش داشته اى. اما هنوز اين گمان را در ذهن مضمضه نكرده اى كه او چون ماهى چابكى از تور دستهاى تو مى گريزد و خود را به امام مى رساند.

در ميان حلقه دشمن، جاى تو نيست. اين را دل تو و نگاه حسين هر دو مى گويند. پس ناگزيرى كه در چند قدمى بايستى و ببينى كه ابجر بن كعب شمشيرش را به قصد حسين فرا مى برد و ببينى كه عبدالله نيز دستش را به دفاع از امام بلند مى كند و بشنوى اين كلام كودكانه عبدالله را كه:

تو را به عموى من چه كار اى خبيث زاده ناپاك!

و ببينى كه شمشير، سبعانه فرود مى آيد و از دست نازك عبدالله عبور مى كند، آنچنانكه دست و بازو به پوست، معلق مى ماند.

و بشنوى نواى «وا اماه» عبدالله را كه از اعماق جگر فرياد مى كشد و مادر را به يارى مى طلبد.

و ببينى كه چگونه حسين او را در آغوش مى كشد و با كلام و نگاه و نوازش تسلايش مى دهد:

صبور باش عزيز دلم! پاره جگرم! زاده برادرم! به زودى با پدرت ديدار خواهى كرد و آغوش پيامبر را به رويت گشاده خواهى يافت و...

و ببينى... نه... دستت را به روى چشمهايت بگذارى تا نبينى كه چگونه دو پيكر عمو و برادر زاده به هم دوخته مى شود.

حسين تو اما با اينهمه زخم، هنوز ايستاده مانده است. ناى دوباره برنشستن بر اسب را ندارد اما اسب را تكيه گاه كرده است تا همچنان برپا بماند.

آنچه اكنون براى تو مانده، پيكر غرق به خون عبدالله است و جاى پاى خون آلوده حسين.

حسين تلاش مى كند كه از جايگاه تو و خيمه ها فاصله بگيرد و جنگ را به ميانه ميدان بكشاند.

اما كدام جنگ؟

جسته و گريخته مى شنوى كه او همچنان به دشمن خود پند مى دهد، نصيحت مى كند و از عواقب كار، برحذرشان مى دارد.

و به روشنى مى بينى كه ضارب و مضروب خويش را انتخاب مى كند.

از سر تنى چند مى گذرد و به سر و جان عده اى ديگر مى پردازد.

اگر در جبين نسلهاى آينده كسى، نور رستگارى مى بيند، از او در مى گذرد اگر چه از همو ضربه مى خورد اما به كشتنش راضى نمى شود.

جنگى چنين فقط از دست و دل كسى چون حسين برمى آيد.

كسى به موعظه كسانى برخيزد كه او را محاصره كرده اند و هر كدام براى كشتنش از ديگرى سبقت مى گيرند.

كسى دلش براى كسانى بسوزد كه با سنگ و تير و نيزه و شمشير و كمان، كمين كرده اند تا ضربات بيشترى بر او وارد آورند و زودتر كارش را بسازند.

واى... مشت بر پيشانى مكوب زينب! اگر چه اين سنگ كه از مقابل مى آيد، مقصدش پيشانى حسين است.

فقط كاش حسين، پيراهن را به ستردن پيشانى، بالا نياورد و سينه اش طمع تير دشمن را برنيانگيزد.

پرتو يازدهم

رويت را مخراش! مويت را پريشان مكن زينب! مبادا كه لب به نفرين بگشايى و زمين و زمان را به هم بريزى و كائنات را كن فيكون كنى!

ظهور ابر سياه در آسمان صاف، آتش گرفتن گونه هاى خورشيد، برپا شدن طوفانى عظيم به رنگ سرخ، آنسان كه چشم از ديدن چشم به عجز بيايد، برانگيخته شدن غبار سياه و فروباريدن خون، اين تكانهاى بى وقفه زمين، اين لرزش شانه هاى آسمان، همه از سر اين كلامى است كه تو اراده كردى و بر زبان نياوردى:

«كاش آسمان به زمين بيايد و كاش كوهها تكه تكه شوند و بر دامن بيابانها فرو بريزند، كاش...

اگر اين «كاش» كه بر دل تو مى گذرد، بر زبان تو جارى شود، شيرازه جهان از هم مى گسلد و ستونهاى آسمان فرو مى ريزد. اگر تو بخواهى، خدا طومار زمين و آسمان را به هم مى پيچد، اگر تو بگويى، زمين تمام اهلش را در خويش مى بلعد، اگر تو نفرين كنى، خورشيد جهان را شعله ور مى كند و كوهها را در آتش خويش مى گدازد.

اما مكن، مگو، مخواه زينب!

چون مرغ رگ بريده دور خودت بچرخ، چون ماهى به خاك افتاده در تب و تاب بسوز، اما لب به نفرين باز مكن.

اتمام حجت كن! فرياد بزن، بگو كه: «و يحكم! اما فيكم مسلم!»

واى بر شما! آيا در ميان شما يك مسلمان نيست.

اما به آتش نفرينت دچارشان مكن.

گرز فريادت را بر سر عمر سعد بكوب كه: «ننگ بر تو! پسر پيامبر را مى كشند و تو نگاه مى كنى؟!»

بگذار او گريه كند و روى از تو برگرداند و كلام تو را نشنيده بگيرد.

بگذار شمر بر سر ياران خود نعره بزند: «مادرانتان به عزايتان بنشيند! براى كشتن اين مرد معطل چه هستيد؟!»

و همه آنها كه پرهيز مى كردند يا ملاحظه يا وحشت از كشتن حسين، به او حمله برند و هر كدام زخمى بر زخمهاى او بيفزايند.

بگذار زرعه بن شريك شمشيرش را از پشت بر شانه چپ حسينت فرود بياورد و ميان دست و پيكر او فاصله بيندازد.

بگذار آن ديگرى كه رويش را پوشانده است گردن حسين را به ضربه شمشيرش بشكافد.

بگذار سنان بن انس با نيزه بلندش حسين را به خاك بيندازد.

بگذار خولى بن يزيد اصبحى، به قصد جدا كردن سر حسين از اسب فرود بيايد اما زانوانش از وحشت سست شود، به خاك بيفتد و عتاب و ناسازگارى شمر را تحمل كند. بگذار... نگاه كن! حسين به كجا مى نگرد؟ رد نگاه او... آرى به خيمه ها بر مى گردد، واى... انگار اين قوم پليد، قصد خيمه ها را كرده اند.

از اعماق جگر فرياد بزن: «حسين هنوز زنده است نامرد مردمان!»

اما نفرين نكن!

حسين، خود از زمين خيز برمى دارد و تن مجروح را به دست يله مى دهد و با صلابتى زخم خورده فرياد مى كشد: «واى بر شما اى پيروان ال ابى سفيان! اگر دين نداريد و از قيامت خدا نمى ترسيد لااقل مرد باشيد. »

اين فرياد، دل ابن سعد را مى لرزاند و ناخودآگاه فرياد مى كشد: «دست برداريد از خيمه ها. »

و همه پا پس مى كشند از خيمه ها و به حسين مى پردازند.

حسين دوست دارد به تو بگويد: «خواهرم به خيمه برگرد. »

اما حنجره اش ديگر يارى نمى كند.

و تو دوست دارى كلام نگفته اش را اطاعت كنى، اما زانوهايت تو را راه نمى برد.

مى دانستى كه كربلايى هست، مى دانستى كه عاشورايى خواهد آمد.

آمده بودى و مانده بودى براى همين روز. اما هرگز گمان نمى كردى كه فاجعه تا بدين حد عظيم و شكننده باشد.

مى دانستى كه حسين به هر حال در آغوش خون خواهد خفت و بر محمل شهادت سفر خواهد كرد اما گمان نمى كردى كه كشتن پسر پيامبر پس از گذشت چند ده سال از ظهور او اين همه داوطلب داشته باشد.

شهادت نديده نبودى. مادرت عصمت كبرى و پدرت على مرتضى و برادرت حسن مجتبى همه هنگام سفر رخت شهادت پوشيدند.

چشمت با زخم و ضربت و خون ناآشنا نبود. اين همه را در پهلو و بازوى مادر، فرق سر پدر و طشت پيش روى برادر ديده بودى اما هرگز تصور نمى كردى كه دامنه قساوت تا اين حد، گسترده باشد.

تصور نمى كردى كه بتوان پيكرى به آن قداست را آنقدر تير باران كرد كه بلاتشبيه شكل خارپشت به خود بگيرد.

مى دانستى كه روزى سخت تر از روز اباعبدالله نيست. اين را از پدرت، مادرت و از خود خدا شنيده بودى اما گمان مى كردى كه روز حسين ممكن است از روز فاطمه و روز على، كمى سخت تر باشد يا خيلى سخت تر. اما در مخيله ات هم نمى گنجيد كه ممكن است جنايتى به اين عظمت در عالم اتفاق بيفتد و همچنان آسمان و زمين برپا و برجا بماند.

به همين دليل اين سئوال از دلت مى گذرد كه «چرا آسمان بر زمين نمى آيد و چرا كوهها تكه تكه نمى شوند... »

مبادا كه اين سئوال و حيرت، رنگ نفرين و نفرت به خود بگيرد. زينب!

دنيا به آخر نرسيده است. به ابتداى خود هم بازنگشته است. اگر چه ملائك يك صدا مويه مى كنند: اتجعل فيها من يفسد فيها و يسفك الماء. و خدا به مهدى منتقم اشاره مى كند و مى گويد: «انى اعلم ما لا تفعلون. »

اما اين رجعت به ابتداى عالم نيست. اين بلندترين نقطه تاريخ است.

حساسترين مقطع آفرينش است. خط استواى خلقت است. حيات در اين مقطع از زمان، دوباره متولد مى شود و تو نه فقط شاهد اين خلق جديد كه قابله آنى. پس صبور باش و لب به شكوه و نفرين باز مكن! صبور باش و و رى مخراش! صبور باش و گيسو و كار خلق پريشان مكن.

بگذار شمر با دست و پاى خونين از قتلگاه بيرون بيايد، سر برادرت را با افتخار بر سر دست بلند كند و به دست خولى بسپارد و زير لب به او بگويد: «يك لحظه نور چهره او و جمال صورت او آنچنان مرا به خود مشغول كرد كه داشتم از كشتنش غافل مى شدم. اما به خود آمدم و كار را تمام كردم. اين سر! به امير بگو كه كار، كار من بوده است. »

بگذار اين ندا در آسمان بپيچد كه: «قتل الامام ابن الامام (17)» اما حرف از فرو ريختن آسمان نزن!

سجاد را ببين كه چگونه مشت بر زمين مى كوبد و هستى را به آرامش دعوت مى كند. سجاد را ببين كه چگونه بر سر كائنات فرياد مى كشد كه «اين منم حجت خدا بر زمين!» و با دستهاى لرزانش تلاش مى كند كه ستونهاى آفرينش را استوار نگه دارد.

شكيبايى ات را از دست مده زينب! كه آسمان بر ستون صبر تو استوار ايستاده است. اينك اين ملائكه اند كه صف به صف پيش روى تو زانو زده اند و تو را به صبورى دعوت مى كنند. اين تمامى پيامبران خداوندند كه به تسلاى دل مجروح تو آمده اند. جز اينجا و اكنون، زمين كى تمام پيامبران را يك جا بر روى خويش ديده است.

اين صف اولياست، تمامى اولياءالله و اين خود محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است. اين پيامبر خاتم است كه در ميانه معركه ايستاده است، محاسنش را در دست گرفته است و اشك مثل باران بهارى بر روى گونه هايش فرو مى ريزد.

يا جداه! يا رسول الله! يا محمداه! اين حسين توست كه...

نگاه كن زينب! اين خداست كه به تسلاى تو آمده است.

خدا! ببين كه با فرزند پيامبرت چه مى كنند! ببين كه بر سر عزيز تو چه مى آورند؟ ببين كه نور چشم على را... »

نه. نه، شكوه نكن زينب! با خدا شكوه نكن! از خدا گلايه نكن. فقط سرت را بر روى شانه هاى آرام بخش خدا بگذار و هاى هاى گريه كن.

خودت را فقط به خدا بسپار و از او كمك بخواه. خودت را در آغوش گرم خدا گم كن و از خدا سيراب شو، اشباع شو، سرريز شو. آنچنان كه بتوانى دست زير پيكر پاره پاره حسين بگيرى و او را از زمين بلند كنى و به خدا بگويى: «خدا! اين قربانى را از آل محمد قبول كن!»

پرتو دوازدهم

درست همان جا كه گمان مى برى انتهاى وادى مصيبت است، آغاز مصيبت تازه اى است؛ سخت تر و شكننده تر.

اكنون بناست جگرت را شرحه شرحه بر خاك گرم نينوا بگسترانى تا اسبها بى مهابا بر آن بتازند و جاى جاى سم ستوران بر آن نقش استقامت بيندازد.

بناست بمانى و تمامت عمر را با همين جگر زخم خورده و چاك چاك سر كنى.

ابن سعد داوطلب مى طلبد براى اسب تازاندن بر پيكر حسين. در ميان اين دهها هزار تن، ده تن از بقيه شقى ترند و دامان مادرشان ناپاك تر.

يكى اسحق بن حيوة حضرمى است، يكى اخنس بن مرثد، يكى حكيم بن طفيل، يكى عمر بن صبيح صيداوى، يكى رجاء بن منقذ عبدى، ديگرى صالح بن سليم بن خيثمه جعفى است. ديگرى واحظ بن ناعم و ديگرى صالح بن وهب جعفى و ديگرى هانى بن ثبيت حضرمى و دهمى اسيد بن مالك.

كوه هم اگر باشى با ديدن اين منظره ويرانگر از هم مى پاشى و متلاشى مى شوى. اما تو كوه نيستى كه كوه شاگرد كودن و مانده و درجازده مكتب توست.

پس مى ايستى، دندانهايت را به هم مى فشارى و خودت را به خدا مى سپارى و فقط تلاش مى كنى كه نگاه بچه ها را از اين واقعه بگردانى تا قالب تهى نكنند و جانشان را بر سر اين حادثه نبازند.

و ذوالجناح چون هميشه چه محمل خوبى است. هرچند كه خودش براى خودش داغى است و نشان و يادگارى از داغى، هرچند كه بچه ها دوره اش كرده اند و همه خبر از سوارش مى گيرند و چند و چون شهادتش؛ هرچند كه سكينه به يالش آويخته است و ملتمسانه مى پرسد: «اى اسب باباى من! پدرم را عاقبت آب دادند يا همچنان با لب تشنه شهيدش كردند؟!

هرچند كه پر و بال خونين ذوالجناح، خود دفتر مصيبتى است كه هزاران اندوه را تداعى مى كند، اما همين قدر كه نگاه بچه ها را از آنسوى ميدان مى گرداند، همين قدر كه ذهن و دلشان را از اسبهاى ديگر كه به كارى ديگر مشغولند، غافل مى كند، خود نعمت بزرگى است، شكر كردنى و سپاس گزاردنى.

بخصوص كه مويه بچه ها، كاسه صبر ذوالجناح را لبريز مى كند، او را از جا مى جهاند و به سمت مقر دشمن مى كشاند.

و بچه ها از فاصله اى نه چندان دور جسارت و بى باكى ذوالجناح را مى بيند كه يك تنه به صف دشمن مى زند و افراد لشكر ابن سعد را به خاك و خون مى كشد و فرياد عجزآلود ابن سعد را بر سر سپاه خود مى شنوند كه: «تا اين اسب، همه را به كشتن نداده كارى بكنيد. » و بچه ها تا چهل جنازه را مى شمرند كه از زير پاى ذوالجناح بيرون كشيده مى شود و عاقبت تن ذوالجناح را آكنده از تيرهاى دشمن مى بينند كه در خود مچاله مى شود و در خون خود دست و پا مى زند و... سرهايشان را به زير مى اندازند تا جان دادن اين آخرين يشان كاروان را نبينند.

در آنسوى ديگر، سم اسبان، خون حسين را در وسعت بيابان، تكثير كرده اند و كار به انجام رسيده است اما مصيبت، نه.

درست همان جا كه گمان مى برى انتهاى وادى مصيبت است، آغاز مصيبت تازه اى است.

مگرنه بچه ها در محاصره دشمن اند؟ مگر نه اسب و خود و سپر و شمشير و نيزه و قساوت، مشتى زن و كودك را در محاصره گرفته؟ مگر نه آفتاب عصر، همچنان به قوت ظهر بر سر خاك، آتش مى ريزد؟ اصلا مگر نه هر داغدار و مصيبت ديده اى به دنبال سرپناهى مى گردد، به دنبال گوشه اى، ستونى، ديوارى، سايه اى تا غم خويش را در بغل بگيرد و با غصه خويش سر كند؟

پس اين خيمه ها فرصت مغتنمى است كه بچه ها را در سايه سار آن پناه دهى و به التيام دردهايشان بنشينى.

اما هنوز اين انديشه ات را تمام و كمال، به انجام نرسانده اى كه ناگهان صداى طبل و دهل، صداى فرياد و هلهله، صداى سم اسبان و بوى دود، دود آتش و مشعل در روز، دلت را فرو مى ريزد و تن بچه هاى كوچك داغديده را مى لرزاند.

تا به خود بيايى و سر بر گردانى و چاره اى بينديشى، آتش از سر و روى خيمه ها بالا رفته است و حتى به دامان تنى چند از دختران و كودكان گرفته است.

باور نمى كنى. اين مرتبه از پستى و قساوت را نمى توانى باور كنى. اما اين صداى ضجه بچه هاست. اين آتش است كه از همه سو زبانه مس كشد و اين دود است كه چشمها را مى سوزاند و نفس را تنگ مى كند و اين حضور چهره به چهره دشمن است و اين صداى استغاثه و نواى بغض آلود بچه ها ست كه: «عمه جان چه كنيم؟ به كجا پناه ببريم؟» و اين سجاد است كه با دست به سمتى اشاره مى كند و به تو مى گويد: «عمه جان! از اين سمت فرار كنيد، بچه ها را به اين بگريزانيد. »

كدام سمت؟ كدام جهت؟ كدام روزنه از آتش و دشمن، خالى است؟

در بيابانى كه دشمن بر همه جاى آن چنگ انداخته، به سوى كدام مقصد، به اميد كدام ماءمن، فرار مى توان كرد؟ و چه معلوم كه دشمن از اين آتش، سوزانده تر نباشد.

اينكه تو مضطر و مستاءصل مانده اى و بهت زده به اطراف نگاه مى كنى، نه از سر اين است كه خداى نكرده خود را باخته باشى يا توان از كف داده باشى،

بل از اين روست كه نمى دانى از كجا شروع كنى، به كدام كار اول همت بگمارى، كدام مصيبت را اول سامان دهى، كدام زخم را اول به مداوا بنشينى.

اول جلوى هجوم دشمن را بگيرى؟ به مهار كردن آتش فكر كنى؟ به گريزاندن بچه ها بينديشى به خاموش كردن آتش لباسهايشان بپردازى؟ كوچكترها را كه نفسشان در ميان آتش و دود بريده از خيمه بيرون بيندازى؟ ستون خيمه را از فرو افتادن نگه دارى؟ به آنكه گليم از زير بيمارت به يغما مى كشد هجوم كنى؟ تنها حجت بازمانده خدا را، امام زمانت را از معركه در ببرى؟

مگر در يك زينب چند دست دارد؟ چند چشم؟ چند زبان؟ و چند دل؟ براى سوختن و خاكستر شدن؟

بچه ها و زنها را به سمت اشاره سجاد، فرمان گريز مى دهى! اما... اما آنها كه آتش به دامن دارند نبايد با اين فرمان بگريزد و آتش را مشتعل تر كنند. به آنها مى گويى بمانند و با دست به خاموش كردن آتشهايشان مى پردازى، اما آتش كه يك شعله نيست، از يك سو نيست. تا يك سمت را با تاول دستها خاموش مى كنى، سمت ديگر لباس ديگر گر گرفته است.

از اين سو، ستون خيمه در آتش مى سوزد و بيم فروريختن خيمه و آتش مى رود. از آن خيمه هاى ديگر بچه ها با استيصال تو را صدا مى زنند.

آنكه چشم به گليم بستر سجاد داشته است، گليم را از زير تن او كشيده و او را بر زمين افكنده و رفته است.

در چشم به هم زدنى، بچه هاى مانده را به دو بال از خيمه مى تارانى، سجاد را در بغل مى گيرى و از خيمه بيرون مى زنى.

به محض خروج شما، خيمه فرو مى ريزد آتش، هستى اش را در بر مى گيرد.

سجاد را به فاصله از آبش مى خوابانى، بچه هاى آتش گرفته را به شن و خاك هدايت مى كنى و به سمت خيمه ديگر مى دوى. در آن خيمه، بچه ها از ترس به آغوش هم پناه برده اند و مثل بيد مى لرزند. بچه ها را از خيمه بيرون مى كشانى و به سمت بيابان مى دوانى.

آبش همچنان پيشروى مى كند و خيمه ها را يكى پس از ديگرى فرو مى ريزد.

بچه هاى نفس بريده را فقط آب مى تواند هستى ببخشد. اما در اين قحطى آب، چشمه اميد كجاست جز اشك چشم؟!

اگر آرامش بود، اگر تنها آتش بود، كار آسانتر به انجام مى رسيد، اما اين بوق و كرنا و طبل ودهل و هلهله دشمن، اين گرگها كه با چشمهاى دريده، بره هاى شيرى را دوره كرده اند، اين كركسها كه معلوم نيست چنگالهايشان درنده تر است يا نگاههايشان، اين هجوم همه جانبه، اين اسبها كه شيهه مى كشند و بر روى دو پا بلند مى شوند و فرود مى آيند، اين ضرباتى كه با تازيانته و غلاف شمشير. كعب نيزه بر دست و پا و پشت و پهلو وسر و صورت شما نواخته مى شود، اينها قدرت تفكر و تمركز را سلب مى كند.

همين دشمن اگر آنچه را كه به زور و هجوم و توحش چنگ مى زند، به آرامش طلب كند، همه چيز را آسانتر به دست مى آورد و به يغما مى برد.

آهاى! سواز سنگدل بى مقدار! چه نيازى است كه اين دخترك را به ضرب تازيانه بر زمنى بيندازى و خلخال را به زور از بپايش بكشى، آنچنانكه خون تمام انگشتان و كف پايش را بپوشاند؟! بى اينهمه جنايت هم مى تئوان خلخال از او گرفت. تو بگو، بخواه، اگر نشد به زور متوسل شو! به اين رذالت تن بده!

اين فرار بچه ها از هراس هجوم سبعانه شماست نه براى دربردن دارايى كودكانه شان.

چه ارزشى دارد اين تكه طلاى گوشواره كه تو گوش دختر آل الله را بشكافى؟!

نكن! تو را به هرچه بريت مقدس است، دنبال فاطمه نكن! اين دختر، زهره اش آب مى شود و دل كوچكش مى تركد. بگو كه از او چه مى خواهى و به زبان خوش از او بگير.

عذاب خودت را مضاعف نكن. آتش به قيامت خودت نزن! ببين چگونه دامنش به پاهايش مى پيچد و او را زمين مى زند!

همين را مى خواستى؟ كه با صورت به زمين بيفتد و از همش بزود؟ و تن روسرى اش را به غنيمت بگيرى؟

خدا نه، پيامبر نه، دين نه، ... جوانمردى هم نه، آن دل سنگى كه در سينه توست چكونه به اينهمه خباثت رضايت مى دهد؟

تپش قلب كببوترانه اين پسر بچه ها را از روى پيراهن نازكشان نمى بينى؟

هراس و انستيصالشان تكانت نمى دهد؟ آهاى! نامرد بى همه چيز كه بر اسب نشسته اى و به يك خيز بر النگو و دست اين دخترك، چنگ انداخته اى. بايست! پياده شو! و النگو را دربيار و ببر!

نكشان اين دختر نحيف را اينچنين به دنبال خود! مگر نمى بينى چگونه در زير دست و پاى اسبت، دست و پا مى زند؟!

اگر از قيامت انديشه نمى كنى، از مكافات همين دنيا بترس! بترس از آن روز كه مختار دستهاى تو را به اسبى ببندد و به خاك و خونت بكشاند.

آى! عربهاى خبيث بيابانى! عربهاى جاهليت مطلق! شما چه ميفهميد دختر يعنى چه؟ و دختر كوچك چه لطافت غريبى دارد.

اگر مى فهميديد؛ رقيه را، اين دختر داغدار سه ساله را اينگونه دوره نمى كرديد و هر كدام به ياد ازلام (18) جاهليت، زخمى بر او نمى زديد.

تو به كداميك از اينها مى خواهى برسى زينب! به كداميك مى توانى برسى!

به سجادى كه شمر با شمشير آخته بالاى سرش ايستاده است و قصد جانش را كرده است؟

به بچه هايى كه در بيابان گم شده اند؟

به زنانى كه بيش از كودكان در معرض خطرند؟

به پسرانى كه عزاى تشنگى گرفته اند؟

به دخترانى كه از حال رفته اند؟

به مجروحينى كه در غارت و احتراق خيام آسيب ديده اند؟

آنجا را نگاه كن! آن بى شرم، دست به سوى گردن سكينه يازيده است.

خودت را برسان زينب! كه سكينه در حالى نيست كه بتواند از خودش دفاع كند. مواظب باش كه لباس به پايت نپيچد! نه! زمين نخور زينب! الان وقت لرزيدن زانوهاى تو نيست. لبند شو! سوزش زانوهاى زخمى قابل تحمل تر است از آنچه پيش چشم تو بر سكينه مى رود. كار خويش را كرد آن خبيث نامرد! اين گوشواره خونين كه در دستهاى اوست و اين خون تازه كه از گوش و گردن و گريبان سكينه مى چكد.

جز نگاه خشمگين و نفرين، چه مى توانى بكنى با اين دشمن سنگدل بى همه چيز.

گريه سكينه طبيعى است. اما اين نامرد چرا گريه مى كند؟!

گريه ات ديگر براى چيست اى خبيثى كه دست به شوم ترين كار عالم آلوده اى؟

نگاه به سكينه دازد و دستهاى خونين خودش و گوشواره. و گريه كنان مى گويد:

به خاطر مصبتى كه بر شما اهل بيت پيامبر مى رود!

با حيرت فرياد مى زنى كه: «خب نكن! اين چه حالتى است كه با گريه مى كنى؟»

گوشواره را در انبانش جا مى دهد و مى گويد: «من اگر نبرم ديگرى مى برد.»

استدلال از اين سخيف تر؟!

واى اگر جهل و قساوت به هم درآميزد!

دندانهايت را به هم مى فشارى و مى گويى: «خدا دست و پايت را قطع كند و به آتش دنيايت پيش از آخرت بسوزاند!»

و همو را در چند صباح ديگر مى بينى كه مختار دست و پايش را بريده و او زنده زنده به آتش مى اندازد.

سكينه را كه خود مجروح و غمديده است به جمع آورى بچه ها از بيابان مى فرستى و خودت ار عقاب واز به بالين بيابانى سجاد مى رسانى.

عده اى با شمشير و خنجر و نيزه او را دوزه كرده اند و شمر كه سر دسته آنهاست به جد قصد كشتن او را دارد و استدلالش فرمان اين زياد است كه: «هيچ مردى از لشگر حسين نبايد زنده بماند. »

تو مى دانستى كه حال سجاد در كربلا بايد چنان بشود كه دشمن اميدى به زنده ماندنش و رغبتى به كشتنش پيدا نكند، اما اكنون مى بينى كه كشتن او نيز به اندازه وخامت حال او جدى است. پس ميان شمشير شمر و بستر سجاد حائل مى شوى، پشت به سجاد و رو در روى شمر مى ايستى، دو دستت را همچون دو بال مى گشايى و بر سر شمر فرياد مى زنى: «شرم نمى كنى از كشتن بيمارى تا بدين حد زار و نزار؟ و الله مگر از جنازه من بگذرى تا به او دست پيدا كنى.»

اين كلام تو، نه رنگ تعارف دارد، نه جوهر تهديد. چه؛ مى دانى كه شمر كسى نيست كه از كشتن زنى حتى مثل تو پرهيز داشته باشد.

بر اين باورى كه يا تو را مى كشد و نوبت به سجاد نمى رسد، كه تو پيشمرگ امام زمانت شده اى. و چه فوزى برتر از اين؟!

و يا تو و او هر دو را مى كشد كه اين بسى بهتر است از زيستن در زمين بى امام زمان و خالى از حجت.

شمر، شمشير را به قصد كشتننت فراز مى آرد و تو چشمانت را مى بندى تا آرامش آغوش خدا را با همه وجودت بچشنى... اما... اما انگار هنوز هستند كسانى كه واقعه اى اينچنين را بر نمى تابند.

يك نفر كه واقعه نگار جبهه دشمن است، پا پيش مى گذارد و بر سر شمر نهيب مى زند كه: «هر چه تا به اينجا كرده ايد، كافيست. اين ديگر در قاموس هيچ بنى بشرى نيست. »

و ديگرى، زنى است از قبيله بكر بن وائل، با شمشير افراشته پيش مى آيد، مقابل همسر و همدستانش در جبهه دشمن مى ايستد و فرياد مى زند: «كشتن پسر پيامبر بس نبود كه بر كشتن زنان حرم و غارت خيام او كمر بسته اسى!؟»

همسرش او را به توصيه ديگران مهار مى كند و به درون خيمه اش مى فرستد اما اين بلوا و بحث و جدل، ابن سعد را به معركه مى كشاند.

ابن سعد اما اين بلوا و بحث و جدل، ابن سعد را به معركه مى كشاند.

ابن سعد، سياستر از اين است كه جو عمومى را بر عليه خود برانگيزد و جبهه خود را به آشوب و بلوا بكشاند. از سويى مى بيند كه اين حال و روز سجاد، ححال و روز جنگيدن نيست و از سوى ديگر او را كاملا در چنگ خود مى بين آنچنانكه هر لحظه اراده كند، مى تواند جانش را بستاند.

پس چرا بذر ترديد و تفرقه را در سپاه خويش بپاشد، فرياد مى زند:

«دست برداريد از اين جوان مريض!»

ت رو به ابن سعد مى كنى و مى گويى: «شرم نداريد از غارت خيام آل الله؟»

ابن سعد با لحنى كه به از سر واكردن بيشتر مى ماند، تا دستور، به سپاه خود مى گويد: «هر كه هر چه غنيمت برداشته، بازگرداند. »

دريغ از آنكه حتى تكه مقنعه اى يا پاره معجرى به صاحبش باز پس داده شود.

اين سعد، افراد لشگرش را به كار جمع آورى جنازه ها و كفن و دفنشان مى گمارد و اين فررصتى است براى تو كه به سامان دادن جبهه خودت بپردازى.

اكنون كه افراد لشكر دشمن، آرام آرام دور خيمه ها را خلوت مى كنند، تو بهتر مى توانى ببينى كه بر سر سپاهت چه آمده است و هجوم و غارت و چپاول با اردوگاه تو چه كرده است.

نگاه خسته ات را به روى دشت پهن مى كنى.

چه سرخى غريبى دارد آفتاب! و چه شرم جانكاهى از آنچه در نگاهش اتفاق افتاده است. آنچنانكه با اين رنج و تعب، چهره خود را در پشت كوهسار جمع مى كند.

او هم انگار اين پيكرهاى پاره پاره، اين كبوتران پر و بال سوخته و اين آشيانه هاى آبش گرفته را نمى تواند ببيند.

پيش روى تو سجاد خفته است بر داغى بيابانى كه تن تبدارش را مى سوزاند، آنسوتر خيمه هاى نيم سوخته است كه در سرخى دشت، خود به لشگر از هم گسسته مى ماند و دورتر، بچه هايى كه جا به جا در پهناى بيابان، ايستاده اند، افتاده اند، نشسته اند، كز كرده اند و بعضيشان از شدت خستگى، صورت بر كف خاك به خواب رفته اند.

آنچه نگران كننده تر است، دورترهاست. لكه هايى در دل سرخى بيابان. خدا نكند كه اينها بچه هايى باشند كه سر به بيابان نهاده اند و از شدت وحشت، بى نگاه به پشت سر، گريخته اند.

در ميان خيمه ها، تك خيمه اى كه با بقيه اندكى فاصله داشته، از دستبرد شعله ها به دور مانده و پاى آتش به درون آن باز نشده.

دستى به زير سر و گردن و دستى به زير دو پاى سجاد مى برى، از زمين بلندش مى كنى و چون جان شيرين، در آغوشش مى فشارى، و با خودت فكر مى كنى؛ هيچ بيمارى تاكنون با هجوم و آبش و غارت، تيمار نشده است و سر بر بالين نگذاشته است.

وقتى پيشانى اش را مى بوسى، لبهايت از داغى پيشانى اش، مى سوزد.

جزاى بوسه ات درد آلودى است كه بر لبهاى داغمه بسته اش مى نشيند.

همچنانكه او را در بغل دارى و چشم از بر نمى دارى، به سمت تنها خيمه سلامت مانده، حركت مى كنى.

يال خيمه را به زحمت كنار مى زنى و او را در كنار خيمه بى اثاث مى خوابانى.

اكنون نوبت زنها و بچه هاست. بايد پيش از تاريكى كامل هوا، اين تسبيح عزيز از هم گسسته ات را دانه دانه از پهنه بيابان برچينى.

عطش، حتى حدقه چشمهايت را به خشكى كشانده. نه تابى در تن مانده و نه آبى در بدن. اما همچنان بايد بدوى. بايد تا يافتن تمامى بچه ها، راه بروى و تا رسيدگى به تك تكشان ايستاده بمانى.

تو اگر بيفتى پرچم كربلا فرو مى افتد و تو اگر بشكنى، پيام عاشورا مى شكند.

نپس ايستاده بمان و كار را به انجام برسان كه كربلا را استقامت تو معنا مى كند و استوارى توست كه به عاشورا رنگ جاودانگى مى زند.

راه رفتن با روح، ايستادن بى جسم، دويدن با روان، استقامت با جان و ادامه حيات با ايمان كارى است كه تنها از تو بر مى آيد.

پس ايستاده بمان و سپاهت را به سامان برسان و زمين و آسمان را از اين بى سر و سامانى برهان.

پيش از هر كار بايد سكينه را پيدا كنى. سكينه اگر باشد، هم آرامش دل است و هم ياور حل مشكل.

شايد آن كسى كه زانو بر زمين زده و دو كودك را با دو بال در آغوش گرفته و سرهايشان را به سينه چسبانده، سكينه باشد.

آرى سكينه است. اين مهربانى منتشر، اين داغدار تسلى بخش، اين يتيم نوازشگر، هيچ كس جز سكينه نمى تواند باشد.

در حاليكه چشمهايش از گريه به سرخى نشسته و اشك بر روى گونه هايش رسوب كرده، به روى تو لبخند مى زند و تلاش مى كند كه داغ و درد و خستگى اش را با لبخند، از تو بپوشاند. چه تلاش خالصانه اما بى ثمرى! تو بهتر از هر كس مى دانى كه داغ پدرى چون حسين و عمويى چون عباس و برادرى چون على اكبر و بر روى اينهمه چندين داغ ديگر، پنهان كردنى نيست. اما اين تلاش شيرينش را پاس مى دارى و با نگاهت سپاس مى گزارى.

اگر بار اين مسؤ وليت سنگين نبود، تو و سكينه سر بر شانه هم مى گذاشتيد و تا قيام قيامت گريه مى كرديد.

اما اكنون ناگزيرى كه مهربان اما محكم به او بگويى: «سكينه جان! اين دو كودك را در آن خيمه نسوخته سامان بده و در پى من بيا تا باقى كودكان و زنان را از پهنه بيابان جمع كنيم. »

سكينه، نه فقط با زبانش كه با نگاهش و همه دلش مى گويد: «چشم! عمه جان!» و دو كودك را با مهر به بغل مى زند و با لطف در خيمه مى نشاند و به دنبال تو روانه مى شود. بايد رباب باشد آن زنى كه رو به قتلگاه نشسته است، با خود زبان گرفته است، شانه هايش را به دو سو تكان مى دهد، چنگ بر خاك مى زند، خاك بر سر مى پاشد، گونه هايش را مى خراشد و بى وقفه اشك مى ريزد.

خودت بايد پا پيش بگذارى.

كار سكينه نيست، كه ديدن دختر، داغ رفتن پدر را افزونتر مى كند.

خودت پيش مى روى، در كنار رباب زانو مى زنى. دست ولايت بر سينه اش مى گذارى و از اقيانوس صبر زينبى ات، جرعه اى در جانش مى ريزى.

آبى بر آتش!

آرام و مهربان از جا بلندش مى كنى، به سوى خيمه اش مى كشانى و در كنار عزيزان ديگرى مى نشانى.

از خيمه بيرون مى زنى.

به افق نگاه مى كنى. سرخى خورشيد هر لحظه پر رنگ مى شود.

تو هم مگر پر و بال در خون حسين شسته اى خورشيد! كه اينگونه به سرخى نشسته اى؟!

زنان و كودكان كه خود، خلوت شدن اطراف خيام را از دور و نزديك ديده اند و اين آرامش نسبى را دريافته اند، آهسته آهسته از گوشه و كنار بيابان، خود را به سمت خيمه ها مى كشانند.

همه را يك به يك با اشاره اى، نگاهى، كلامى، لبخندى و دست نوازشى، تسلى مى بخشى و ب سوى خيمه هايت مى كنى.

اما هنوز نقطه هاى ثابت بيابان كن نيستند. ماناه اند كسانى كه زمينگير شده اند، پشت به خيمه دارند يا دل بازگشتن ندارند.

شتاب كن زينب جان! هم الان هوا تاريك مى شود و پيدا كردن بچه ها در اين بيابان، ناممكن.

مقصد را آن دورترين سياهى بيابان قرار بده و جابه جا در مسير، از افتادگان و درماندگان و زمينگيران بخواه كه را به خيمه برسانند تا از شب و ظلمت و بيابان و دشمن در امان بمانند.

بلند شو عزيزكم! هوا دارد تاريك مى شود.

خانمم شما چرا اينجا نشسته ايد؟ دست بچه ها را بگيريد و به خيمه ببريد.

گريه نكن دختركم! دشمنان شاد مى شوند. صبور باش! سفارش پدرت را از ياد مبر!

سكينه جان! زير بال اين دو كودك را بگير و تا خيمه ياريشان كن.

مرد كه گريه نمى كند، جگر گوشه ام! بلند شو و اين دختر بچه ها را سرپرستى كن. مبادا دشمن اشك تو را ببيند.

عمه جان! اين چه جاى خوابيدن است؟ چشمهايت را باز كن! بلند شو عزيز دلم!

آرام آرام دانه ها برچيده مى شوند و به يارى سكينه در خيمه كوچك بازمانده، كنار هم چيده مى شوند.

تاسكينه همين اطراف را وارسى كند تو مى توانى سرى به اعماق بيابان بزنى و از شبح نگران كننده خبر بگيرى.

هرچه نزديكتر مى شوى، پاهايت سست تر مى شود و خستگى ات افزونتر.

دخترى است انگار كه چنگ بر زمين زده و در خود مچاله شده است. به لاك پشتى مى ماند كه سر و پا و دستش را در خود جمع كرده باشد.

آنچنان در خود پيچيده است كه سر و پايش را نمى توانى از هم بشناسى.

بازش مى گردانى و ناگهان چهره ات و قلبت درهم فشرده مى شود.

صورت، تماما به كبودى نشسته و لبها درست مثل بيابان عطش زده، چاك خورده.

نيازى نيست كه سرت را بر روى سينه اش بگذارى تا سكون قلبش را دريابى. سكون چهره اش نشان مى دهد كه فرسنگها از اين جهان آشفته، فاصله گرفته است.

مى فهمى كه وحشت و تشنگى دست به دست هم داده اند و اين نهال نازك نورسته زا سوزانده اند.

مى خواهى گريه نكنى، بايد گريه نكنى. اما اين بغضى كه راه نفس را بسته است، اگر رها نشود، رهايت نمى كند.

در اين اطراف، نه از سپاه تو كسى هست و نه از لشگر دشمن. فقط خدا هست. خدايى كه آغوش به رويت گشوده است و سينه خود را بستر ابتلاى تو كرده است.

پس گريه كن! ضجه بزن و از خداى اشكهايت براى ادامه راه مدد بگير. بگذار فرشتگان طوفگيرت نيز از اشكهايت براى ادامه حيات، مدد بگيرند.

گريه كن! چشم به تتمه خورشيد بدوز و همچنان گريه كن.

چه غروب دلگيرى!

تو هم چشمهايت را ببند خورشيد! كه پس از حسين، در دنيا چيزى براى ديدن وجود ندارد. دنيايى كه حضور حسين را در خود بر نمى تابد، ديدنى نيست.

اين صداى گريه از كجاست كه با ضجه هاى تو در آميخته است؟ مگر نه فرشتگان بى صدا گريه مى كنند؟!

سر بر مى گردانى و سكينه را مى بينى كه در چند قدمى ايستاده است و غبار بيابان، با اشك چشمهايش در آميخته است و گونه هايش را به گل نشانده است.

وقتى او خود ضجه هاى تو را شنيده است و تو را در حال شيون و گريه ديده است، چگونه مى توانى از او بخواهى كه گريه اش را فرو بخورد و اشكهايش را پنهان كند؟

از جا برمى خيزى، آغوش به روى سكينه مى گشايى، او را سخت در بغل مى فشرى و مجال مى دهى تا او سينه تو را ماءمن گريه هايش كند و بار طاقت فرساى اندوهش را بر سينه تو بگذارد.

معطل چه هستى خورشيد؟ اين منظره جانسوز چه ديدن دارد كه تو از پشت بام افق، با سماجت سرك كشيده اى و اين دلهاى سوخته را به تماشا ايستاده اى؟!

غروب كن خورشيد! بگذار شب، آفتابى شود و بر روى غمها و اشكها و خستگيها سايه بيندازد!

زمين، دم كرده است. بگذار وقت نماز فرا رسد و درهاى آسمان گشوده شود.

خورشيد، شرمزده خود را فرو مى كشد و تو شتابناك، كودك جانباخته را بغل مى زنى، به سكينه نگاه مى كنى و به سمت خيمه راه مى افتى.

بى اشارت اين نگاه هنم سكينه خوب مى فهمد كه خبر مرگ اين كودك بايد از زنان و كودكان ديگر پنهان بماند و جگرهاى زخم خورده را به اين نمك نيازارد.

وقتى به خسمه مى رسى، مى بينى كه دشمن، آب را آزاد كرده است.

يعنى به فرزندان زهرا هم اجازه داده است كه از مهريه مادرشان، سهمى داشته باشند.

بچه ها را مى بينى كه با رنگ روى زرد، با لبهاى چاك چاك و گلوهاى عطشناك، مقابل ظرفهاى آب نشسته اند اما هيچ ككدام لب به آب نمى زنند. فقط گريه مى كنند.

به آب نگاه مى كنند و گريه مى كنند.

يكى عطش عباس را به ياد مى آورد، يكى تشنگى على اكبر را تداعى مى كند، يكى به ياد قاسم مى افتد، يكى از بى تابى على اصغر مى گويد و...

در اين ميانه، لحن سكينه از همه جانسوزتر است كه با خود مويه مى كند:

هل سقى ابى ام قتل عطشانا؟ (19)

تاب ديدن اين منظره طاقت سوز، بى مدد از غيب، ممكن نيست.

پرده را كنار مى زنى و چشم به دور دستهاى مى دوزى؛ به ازل، به پيش از خلقت، به لوح، به قلم، به نقش آفرينى خامه تكوين، به معمارى آفرينش و... مى بينى كه آب به اشارت زهراست كه راه به جهان پيدا مى كند و در رگهاى خلقت جارى مى شود.

همان آبى كه دشمن تا دمى پيش به روى فرزندان زهرا بسته بود و هم اكنون با منت به رويشان گشوده است.

باز مى گردى.

دانستن اين رازهاى سر به مهر خلقت و مرورشان، بار مصيبت را سنگين تر مى كند.

بايد به هر زبان كه هست آب را به بچه ها بنوشانى تا حسرت و عطش، از سپاه تو قربانى ديگرى نگيرد.

چه شبى تا بدين پايه فرود آمده است يا زمين زير پاى تو تا جايگاه خدا اوج گرفته است؟

حسين، اين خطه را با خود تا عرش بالا برده است يا عرش به زير پيكر حسين بال گسترده است؟

الرحمن على العرش استوى.

اينجا كربلا ست يا عرش خداست؟!

اگر چه خسته و شكسته اى زينب! اما نمازت را ايستاده بخوان! پيش روى خدا منشين!

پرتو سيزدهم

آدمى به سر، شناخته مى شود، يا لباس؟

كشته اى را اگر بخواهند شناسايى كنند، به چهره اش مى نگرند يا به لباسى كه پيش از رزم بر تن كرده است؟

اما اگر دشمن آنقدر پليد باشد كه سرها را از بدن جدا كرده و برده باشد، چه بايد كرد؟

اگر دشمن، كهنه ترين پيراهن را هم به غنيمت برده باشد، چه بايد كرد؟

لابد به دنبال علامتى، نشانه اى، انگشترى، چيزى بايد گشت.

اما اگر پست ترين سپاهى دشمن در سياهى شب، به بهانه بردن انگشتر، انگشت را هم بريده باشد و هر دو را با هم برده باشد، به چه علامت نشانه اى كشته خويش را باز مى توان شناخت؟

البته نياز به اين علائم و نشانه ها مخصوص غريبه هاست نه براى زينبى كه با بوى حسين بزرگ شده است و رايحه جسم و جان حسين را از زواياى قلب خود بهتر مى شناسد.

تو را نياز به نشانه و علامت نيست. كه راه گم كرده، علامت مى طلبد و ناشناس، نشانه مى جويد.

تويى كه حضور حسين را در مدينه به يارى شامه ات مى فهميدى، تويى كه هر بار براى حسين دلتنگ مى شدى، آينه قلبت را مى گشودى و جانت را به تصوير روشن او التيام مى بخشيدى. تويى كه خود، جان حسينى و بهترين نشانه براى يافتن او، اكنون نياز به نشانه و علامت ندارى. با چشم بسته هم مى توانى پيكر حسين را در ميان بيش از صد كشته، بازشناسى. اما آنچه نمى توانى باور كنى اين است كه از آن سرو آراسته، اين شاخه هاى شكسته باقى مانده باشد.

از آن قامت وارسته، اين تن درهم شكسته، اين اعضاى پراكنده و در خون نشسته.

تنها تو نيستى كه نمى توانى انى صحنه را باور كنى. پيامبر نيز كه در ميانه ميدان ايستاده است و اشك، مثل باران بهارى از گونه هايش فرومى چكد، نمى تواند بپذيرد كه انى تن پاره پاره؛ حسين او باشد. همان حسينى كه او بر سينه اش مى نشانده است و سراپايش را غرق بوسه مى كرده است.

اين است كه تو رو به پيامبر مى كنى و از اعماق جگر فرياد مى كشى:

يا جداه! يا رسول الله صلى عليك مليك السماء (20) اين كشته به خون آغشته؛ حسين توست، اين پيكر بريده بريده؛ حسين توست! و اين اسيران، دختران تواند. يا محمد! حسين توست اين كشته ناپاك زادگان كه برهنه بر صحرا افتاده است و دستخوش باد صبا شده است. اى واى از اين غم و اندوه! اى واى از اين مصيبت جانكاه يا ابا عبدالله!

گريه پيامبر از شيون تو شدت مى گيرد، آنچنانكه دست بر شانه على مى گذارد تا ايستاده بماند و تو مى بينى كه در سمت ديگر او زهراى مرضيه ايستاده است و پشت سرش حمزه سيد الشهداء و اصحاب ناب رسول الله.

داغ دلت از ديدن اين عزيزان، تازه تر مى شود و همچنان زجرآلوده فرياد مى كشى:

از اين حال و روز، شكايت به پيشگاه خدا بايد برد و به پيشگاه شما اى على مرتضى! اى فاطمه زهرا! اى حمزه سيد الشهداء!

داغ دلت از ديدن اين عزيزان تازه تر مى شود و به ياد مى آورى كه تا حسين بود، انگار اين همه بودند و با رفتن حسين، گويى همه رفته اند.

همين امروز، همه رفته اند، فرياد مى كشى:

امروز جدم رسول خدا كشته شد! امروز پدرم على مرتضى كشته شد!

امروز مادرم فاطمه زهرا كشته شد! امروز برادرم حسن مجتبى كشته شد!

اصحاب پيامبر، سعى در آرام كردن تو دارند اما تو بى خويش ضجه مى زنى:

اى اصحاب محمد! اينان فرزندان مصطفايند كه به اسارت مى روند.

و اين حسين است كه سرش را از قفا بريده اند و عمامه و ردايش را ربوده اند.

اكنون آنقدر بى خويش شده اى كه نه صف فشرده دشمنان را در مقابلت مى بينى و نه حضور زنان و دختران را در كنارت احساس مى كنى.

در كنار پيكر حسينت زانو مى زنى و همچنان زبان مى گيرى:

پدرم فداى آنكه در يك دوشنبه، تمام هستى و سپاهش غارت و گسسته شد. پدرم فداى آنكه عمود خيمه اش شكسته شد. پدرم فداى آنكه سفر، نرفته تا چشم به بازگشتش باشد و مجروح نگشته تا اميد به مداوايش برود. پدرم فداى آنكه جان من فداى اوست. پدرم فداى آنكه غمگين درگذشت. پدرم فداى آنكه تشنه جان سپرد. پدرم فداى آنكه محاسنش غرق خون است. پدرم فداى آنكه جدش محمد مصطفاست. جدش فرستاده خداست. پدرم فداى آنكه فرزند پيامبر هدايت، فرزند خديجه كبراست، فرزند على مرتضاست، يادگار فاطمه زهراست.

صداى ضجه دوست و دشمن، زمين و آسمان را بر مى دارد.

زنان و فرزندان كه تاكنون فقط سكوت و صبورى و تسلى تو را ديده اند، با نوحه گرى جانسوزت بهانه اى مى يابند تا سير گريه كنند و عقده هاى دلشان را بگشايند.

از اينكه مى بينى دشمن قتاله سنگدل هم گريه مى كند، اصلا تعجب نمى كنى، چرا كه به وضوح، ضجه زمين را مى شنوى، اشك اشياء را مشاهده مى كنى، گريه آسمان را مى بينى، نوحه سنگ و خاك و باد و كوير را احساس مى كنى و حتى مى بينى كه اسبهاى دشمن آنچنان گريه مى كنند كه سمهاشان از اشك چشمهاشان تر مى شود.

ولوله اى به پا كرده اى در عالم، زينب!

هيچ كس نمى توانست تصور كند كه اين زينب استقامت اگر بخواهد در مصيبت برادرش نوحه گرى كند، چنان آتشى به جان عالم و آدم مى افكند كه اشك عرش را در مى آورد و دل سنگين دشمن را مى لرزاند.

اما اين وضع، نبايد ادامه بيابد كه اگر بيابد، دمى ديگر آب در لانه دشمن مى افتد و سامان بخشيدن سپاه را براى عمر سعد مشكل مى كند.

پس عمر سعد به كسى كه كنار او ايستاده، فرمان مى دهد:

برو و اين زن را از سر جنازه ها بران!

تواين دستور عمر سعد نمى شنوى. فقط ناگهان ضربه تازيانه و غلاف شمشير را بر بازو و پهلوى خود احساس مى كنى آنچنانكه تا اعماق جگرت تير مى كشد، بند بند تنت از هم مى گسلد و فرياد يا زهرايت به آسمان مى رود.

زبان زور، زبان نيزه، زبان تازيانه؛ اينها ابزار تكلم اين اعراب جاهليت اند. انگار نافشان را با خنجر نفرت بريده اند و دلهايشان را در گور كرده اند.

اگر برنخيزى و بچه ها را با دست خودت از كنار جنازه ها برنخيزانى، زبان نيزه آنها را بلند خواهد كرد و ضربه تازيانه بر آنها فرود خواهد آمد.

پس دردهايت را چون هميشه پنهان مى كنى، از جا بر مى خيزى و زنان و كودكان را با زبان مهربانى و دست تسلى از پاى پيكرها كنار مى كشى و دور هم جمع مى كنى.

اين شترهاى عريان و بى جهاز، براى بردن شما صف كشيده اند.

عمر سعد به سپاهش فرمان برنشستن مى دهد و عده اى را هم ماءمور سوار كردن كودكان و زنان مى كند.

مردان براى سوار كردن كودكان و زنان هجوم مى آورند. گويى بهانه اى يافته اند تا به «آل الله» نزديك شوند و به دست اسيران خويش دست بيازند. غافل كه دختر حيدر، نگاهبان اين نواميس خداوندى است و كسى را ياراى تعرض به اهل بيت خدا نيست.

با تمام غيرت مرتضوى ات فرياد مى كشى؛

هيچ كس دست به زنان و كودكان نمى زند! خودم همه را سوار مى كنم. همه وحشتزده پا پس مى كشند و با چشمهاى از حدقه درآمده، خيره و معطل مى مانند. در ميان زنان و كودكان، چشم مى گردانى و نگاه در نگاه سكينه مى مانى:

سكينه جان! بيا كمك كن!

سكينه، چشم مى گويد و پيش مى آيد و هر دو، دست به كار سوار كردن بچه ها مى شويد. كارى كه پيش از اين هيچ كدام تجربه نكرده ايد. همچنانكه زنان و كودكان نيز سفرى اينگونه را در تنان عنر تجربه نكرده اند.

زنان و كودكان، خود وحشتزده و هراسناكند و دشمن نمى فهمد كه براى ترساندنشان نياز به اينهمه خباثت نيست.

كوبيدن بر طبل و دهل، جهانيدن شتر، پايكوبى و دست افشانى و هلهله.

آيا اين همان دشمنى است كه دمى پيش در نوحه خوانى تو گريه مى كرد؟

در ميانه اين معركه دهشتزا، با حوصله اى تمام و كمال، زنان و كودكان را يك به يك سوار مى كنى و با دست و كلام و نگاه، آرام و قرارشان مى بخشى.

اكنون سجاد مانده است و سكينه و تو.

رمق، آنچنان از تن سجاد، رفته است كه نشستن را هم نمى تواند. چه رسد به ايستادن و سوار شدن.

تو و سكينه در دو سوى او زانو مى زنيد، چهار دست به زير اندام نحيف او مى بريد و آنچنانكه بر درد او نيفزايد، آرام از جا بلندش مى كنيد و با سختى و تعب بر شتر مى نشانيد.

تن، طاقت نگه داشتن سر را ندارد. سر فرو مى افتد و پيشانى بر گردن شتر مماس مى شود.

هر دو، دل رها كردن او را نداريد و هر دو همزمان انديشه مى كنيد كه اين تن ضعيف و لرزان چگونه فراز و نشيب بيابان و محمل لغزان را تاب بياورد.

عمر سعد فرياد مى زند: «غل و زنجير!»

و همه با تعجب به او نگاه مى كنند كه: براى چه؟!

اشاره مى كند به محمل سجاد و مى گويد: «ببنديد دست و پاى اين جوان را كه در طول راه فرار نكند. »

عده اى مى خندند و تنى چند اطاعت فرمان مى كنند و تو سخت دلت مى شكند.

بغض آلوده مى گويى: «چگونه فرار كند كسى كه توان ايستادن و نشستن ندارد؟!»

آنها اما كار خودشان را مى كنند. دستها را با زنجير به گردن مى آويزند و دو پا را باز با زنجير از زير شكم شتر به هم قفل مى كنند.

سپيد شدن مويت را در زير مقنعه ات احساس مى كنى و خراشيدن قلبت را و تفتيدن جگرت را.

از اينكه توان هيچ دفاعى ندارى، مفهوم اسارت را با همه وجودت لمس مى كنى.

دشمن براى رفتن، سخت شتابناك است و هنوز تو و سكينه بر زمين مانده ايد.

اگر دير بجنبيد دشمن پا پيش مى گذارد و در كار سوار شدن دخالت مى كند.

دست سكينه را مى گيرى و زانو خم مى كنى و به سكينه مى گويى: «سوار شو!»

سكينه مى خواهد بپرسد: پس شما چى عمه جان!

اما اطاعت امر شما را بر خواهش دلش ترجيح مى دهد.

اكنون فقط تو مانده اى و آخرين شتر بى جهاز و... يك دريا دشمن و...

كاروان پا به راه كه معطل سوار شدن توست.

نگاه دوست و دشمن، خيره تو مانده است. چه مى خواهى بكنى زينب؟! چه مى توانى بكنى؟!

شب هنگام، وقتى با آن جلال و جبروت، به زيارت قبر پيامبر مى رفتى، پدر دستور مى داد كه چراغهاى حرم را خاموش كنند، حسن در پيش رو و حسين در پشت سر، گام به گام تو را همراهى مى كردند كه مبادا چشم نامجرمى به قامت عقيله بنى هاشم بيفتد.

و سنگينى نگاهى، زينب على را بيازارد.

اكنون اى ايستاده تنها! اى بلندترين قامت استقامت! با سنگينى اينهمه نگاه نامحرم، چه مى كمى؟

تقدير اگر چنين است چاره نيست، بايد سوار شد.

اما چگونه؟!

پيش از اين هر گاه عزم سفر مى كردى، بلافاصله حسن پيش مى دويد، عباس زانو مى زد و ركاب مى گرفت و تو با تكيه بر دست و بازوى حسين بر مى نشستى.

در همين آخرين سفر از مدينه، پيش از اينكه پا به كوچه بگذارى، قاسم دويده بود و پهلوى مركبت كرسى گذاشته بود، عباس زانو بر زمين نهاده بود، على اكبر پرده كجاوه را نگاه داشته بود، حسين دست و بازو پيش آورده بود تا تو آنچنانكه شايسته عقيله يك قبيله است، بر مركب سوار شدى.

آرى، پيش از اين دردانه بنى هاشم، عزيز على و بانوى مجلله اهل بيت اينگونه بر مركب مى نشست.

و اكنون هزاران چشم، خيره و دريده مانده اند تا استيصال تو را ببينند و براى استمداد ناگزير تو، پاسخى از تحقير يا تمسخر يا ترحم بياورند.

خدا هيچ عزيزى را در معرض طوفان ذلت قرار ندهد.

خدا هيچ شكوهمندى را دچار اضطرار نكند.

امن يجيب المضطر اذا دعا و يكشف السوء (21)

چه كسى را صدا كردى؟ از چه كسى مدد خواستى؟

آن كيست در عالم كه خواهش مضطر را اجابت كند؟

هم او در گوشت زمزمه مى كند كه: به جبران اين اضطرار، از اين پس، ضمير مرجع «امن يجيب» تو باش.

هر كه از اين پس در هر كجاى عالم، لب به «ام من يجيب » باز كند، دانسته و ندانسته تو را مى خواند و ديده و نديده تو را منجى خويش مى يابد.

خدا نمى تواند زينبش را در اضطرار ببيند.

اينت اجابت زينب!

ببين كه چگونه برايت ركاب گرفته است. پا بر زانوى او بگذار و با تكيه بر دست و بازوى او سوار شو، محبوبه خدا!

بگذار دشمن گمان كند كه تو پا بر فضا گذاشته اى و دست به هوا داده اى.

دشمنى كه به جاى خدا، هوى را مى پرستد، توان دريافت اين صحنه را ندارد.

همچنانكه نمى تواند بفهمد كه خود را اسير چه كاروانى كرده است و چه مقربانى را بر پشت عريان اين شتران نشانده است.

همچنانكه نمى تواند بفهمد كه چه حجتت الله غريبى را به غل و زنجير كشانده است.

با فشار دشمنان و حركت كاروان، تو در كنار سجاد قرار مى گيرى و كودكان و زنان، گرداگرد شما حلقه مى زنند و دشمن كه از پس و پيش و پهلو، كاروان را محاصره كرده است، با طبل و دهل و ارعاب و توهين و تحقير و تازيانه، شما را پيش مى راند.

بچه ها وحشت زده، دستهاى كوچكشان را بر پشت و گردن شترها، چفت كرده اند و در هراس از سقوط، چشمهايشان را بسته اند.

اگر چه صف محاصره دشمن، فشرده است اما هنوز از لابه لاى آن، منظره جگر خراش قتلگاه را مى توان ديد و بوسه نسيم را بر رگهاى بريده و بدنهاى چاك چاك، احساس مى توان كرد. و اين همان چيزى است كه نگاه سجاد را خيره خود ساخته است.

و اين همان چيزى است كه هول و اضطراب را در دل تو انداخته است. چرا كه به وضوح مى بينى كه آخرين رمقهاى سجاد نيز با تماشاى اين منظره دهشتزا ذوب مى شود.

و مى بينى كه دمى ديگر، خون در رگهاى سجاد از حركت مى ايستد و قلب از تپش فرو مى ماند.

و مى بينى كه دمى ديگر، جان از بدن او مفارقت مى كند و تن بيمار و خسته به زنجير بر جاى مى ماند.

و مى بينى كه دمى ديگر تن تبدار جهان از جان حجت خالى مى شود و آسمان و زمين بى امام مى ماند.

سر پيش مى برى و وحشتزده اما آرام و مهربان مى پرسى: «با خودت چه مى كنى عزيز دلم! يادگار پدر و برادرم! بازمانده جدم!؟

و او با صدايى كه به زحمت از اعماق جراحت شنيده مى شود، مى گويد: «چه مى توانم بكنم در اين حال كه پدرم را امامم را، آقايم را و برادرانم و عموهايم را و پسر عموهايم را و همه مردان خاندانم را در خون نشسته مى بينم، بى لباس و كفن. نه كسى بر آنان رحم مى آورد و نه كسى به خاكشان مى سپارد. انگار كه از كفار ديلم و خزرند اين عزيزان كه بر خاك افتاده اند. »

كلام نيست اين كه از دهان بيرون مى آيد، انگار گدازه هاى آتش است كه از اعماق قلبش تراوش مى كند و تو اگر با نگاه و سخن و كلام زينبى ات كارى نكنى، او همه هستى اش را با اين كلمات از سينه بيرون مى ريزد. پس تو آرام و تسلى بخش، زمزمه مى كنى: «تاب از كفت نبرد اين مصيبت، عزيز دلم! كه اين قصه، عهدى دارد ميان پيامبر خدا، با جدت و پدرت و عمت. آرى خداوند متعال، مردانى از اين امت را كه ناشناس حكام جابرند و در آسمان شهره ترند تا در زمين، متعهد كرد كه به تكفين و تدفين اين عزيزان بپردازند؛ اعضاى پراكنده انى پيكرها را جمع كنند و بپوشانند و اين جسدهاى پاره پاره را دفن كنند و براى مقبره پدرت، سيد الشهداء در زمين طف، پرچمى بر افرازند كه در گذر زمان محو نشود و ياد و خاطره اش در حافظه تاريخ، باقى بماند. و هر چه سردمداران كفر و پيروان ضلالت در نابودى آن بكوشند، ظهور و اعتلاى آن قوت گيرد و استمرار پذيرد. پس نگران كفن و دفن اين پيكرها مباش كه خدا خود به كفن و دفنشان نگران است. »

اين كلام تو انگار آبى است بر آتش و جانى كه انگار قطره قطره به تن تبدار و بى رمق سجاد تزريق مى شود. آنچنانكه آرام آرام گردنش را در زير بار غل و زنجير، فراز مى آورد، پلكهاى خسته اش را مى گشاسد و كنجكاو عطشناك مى گويد:

«روايت كن آن عهد و خبر را عمه جان!»

تو مركبت را به مركب سجاد، نزديكتر مى كنى، تك تك ياران كاروانت را از نظر مى گذرانى و ادامه مى دهى: «على جان! اين حديث را خودم از ام ايمن شنيدم و آن زمان كه پدرم به ضربت ابن ملجم لعنت الله عليه در بستر شهادت آرميد و من آثار ارتحال را در سيماى او مشاهده كردم، پيش رفتم، مقابل بسترش زانو زدم و عرضه داشتم: «پدر جان! من حديثى را از ام ايمن شنيده ام. دوست دارم آن را باز از دو لب مبارك شما بشنوم. »

پدر، سلام الله عليه چشم گشوده و نگاه بى رمق اما مهربانش را به من دوخت و فرمود: نور ديده ام! روشناى چشمم! حديث همان است كه ام ايمن براى تو گفت. و من هم اكنون مى بينم تو را و جمعى از زنان و دختران اهل بيت را كه در همين كوفه، دچار ذلت و وحشت شده ايد و در هراس از آزار مردمان قرار گرفته ايد. پس بر شما باد شكيبايى! شكيبايى! شكيبايى!

سوگند به خداوند شكافنده دانه و آفريننده جان آدميان كه در آن زمان در تمام روى زمين، هيچ كس جز شما و پيروان شما، ولى خدا نيست... »

از نگاه سجاد در مى يابى كه هر كلمه اين حديث، دلش را قوت و روحش را طراوت مى بخشد و در رگهاى خشكيده اش، خون تازه مى دواند.

همچنانكه اگر او هم با نگاه خواهشگرانه اش نگويد كه: «هر آنچه شنيده اى بگجو عمه جان!» تو خودت مى فهمى كه بايد تمامت قصه را روايت كنى. تا در اين بيابان سوزان و راه پر فراز و نشيب، امام را بر مركب لغزان خويش، حفظ كنى:

ام ايمن چنين گفت: عزيز دلم و كلام پدر بر تمام گفته هاى او مهر تاءييد زد: من آنجا بودم آن روز كه پيامبر به منزل فاطمه دعوت بود و فاطمه برايش حريره اى مهيا كرده بود. حضرت على عليه‌السلام ظرفى از خرما پيش روى او نهاد و من قدحى از شير و سرشير فراهم آوردم.

رسول خدا، على مرتضى، فاطمه زهرا و حسن و حسين، از آنچه بود، خوردند و آشاميدند. آنگاه على برخاست و آب بر دست پيامبر ريخت. پيامبر، دستهاى شسته به صورت كشيد و به على، فاطمه و حسن و حسين نگريست. سرور و رضايت و شادمانى در نگاهش موج مى زد.

آنگاه رو به آسمان كرد و ابر غمى بر آسمان چشمش نشست. سپس به سمت قبله چرخيد، دو دست به دعا برداشت و بعد سر به سجده گذاشت. و ناگهان شروع به گريستن كرد. همه متعجب و حيران به او مى نگريستيم و او همچنان مى گريست. سر از سجده برداشت و اشك همچنان مثل باران بهارى، از گونه هايش فرو مى چكد.

اهل بيت و من، همه از گريه پيامبر، محزون شديم اما هيچ كدام دل سئوال كردن نداشتيم. اين حال آنقدر به طول انجاميد كه فاطمه و على به حرف آمدند و عرضه داشتند: خدا چشمانتان را گريان نخواهد يا رسول الله! چه چيز، حالتان را دگرگون كرد و اشكتان را جارى ساخت؟! دلهاى ما شكست از ديدار اين حال اندوهبار شما.

پيامبر فرمود: عزيزانم! از ديدن و داشتن شما آنچنان حس خوشى به من دست داد كه پيش از اين هرگز بدين مرتبت از شادمانى و سرور دست نيافته بودم. شما را عاشقانه و شادمانه نگاه مى كردم خدا را به نعمت وجودتان، سپاس مى گفتم كه ناگهان جبرئيل فرود آمد و گفت: «اى محمد! خداوند تبارك و تعالى از احساس تو آگاه گشت و شادمانى تو را از داشتن چنين برادر و دختر و فرزندانى دريافت و خواست كه اين نعمت را بر تو كحنال ببخشد و اين عطيه را گواراى وجودت گرداند.

پس مقرر ساخت كه ايشان و فرزندان ايشان و دوستان و شيعيان ايشان، با تو در بهشت جاويدان بمانند و هرگز ميان تو و آنان فاصله نيفتد.

هر چقدر تو گرامى هستى، آنان گرامى شوند و هر نعمت كه تو را نصيب مى شود، آنان را نيز بهره باشد آنقدر كه تو خشنود شوى و از مقام خشنودى رضايت هم فراتر روى.

اما در عوض، در اين دنيا مصيبت بسيار مى كشند و سختى فراوان مى بينند، به دست مردمى كه خود را مسلمان، مى نامند و از امت تو مى شمارند، در حاليكه خدا و تو از آنها بيزاريد. آنان كمر به ايذاء عزيزان تو مى بندند و هر كدام را در نقطه اى به قتل مى رسانند آنچنانكه قتلگاه و قبورشان از هم فاصله مى گيرد و پراكنه مى شود.

خداوند تقدير را براى آنان چنين رقم زده است و براى تو درباره آنان. پس خداوند متعال را به خاطر تقديرى چنين سپاس گو به اين قضاى او راضى باش.»

من خداوند را سپاس گفتم و به اين تقديرى چنين رضايت دادم.

سپس جبرئيل گفت: «اى محمد! برادرت پس از تو مقهور و مغلوب امت خواهد شد و از دست دشمنان تو رنجها خواهد كشيد و مصيبتها خواهد ديد تا آنكه به قتل خواهد رسيد.

قاتل او بدترين و شقى ترين موجود روى زمين است همانند كشنده ناقه صالح در شهرى كه به آن هجرت خواهد كرد يعنى كوفه و آن شهر، مركز شيعيان او و شيعيان فرزندان اوست.

و اما اين فرزند تو و با دست اشاره كرد به حسين با جمعى از فرزندان و اهل بيت و برگزيدگان امت تو به شهادت خواهد رسيد در كنار نهر فرات و در سرزمينى كه كربلا خوانده مى شود به خاطر كثرت اندوه و بلا كه از سوى دشمنان تو و دشمنان فرزندان تو در مى رسد در روزى كه غم آن جاودانه است و حسرت آن ماندگار.

كربلا، پاكترين و محترمترين بارگاه روى زمين است و قطعه اى است از قطعات بهشت. و آنگاه كه فرزند تو و ياورانش به شهادت مى رسند و سپاه كفر و ملعنت، محاصره شان مى كنند، زمين به لرزه در مى آيد و كوههابه اضطراب و تزلزل مى افتد و درياها خشمگين و متلاطم مى شود و اهل آسمانها، آشفته و پريشان مى شوند و اينهمه از سر خشم به دشمنان توست يا محمد! و دشمنان فرزندان تو و عظمت حرمتى كه از خاندان تو شكسته شده است و شر هولناكى كه به فرزندان عترت تو رسيده است.

و در آن زمان هيچ موجودى نيست كه داوطلب حمايت از فرزندان تو نمى شود و از خدا براى يارى حجت خدا پس از تو، رخصت نمى طلبد.

ناگهان نداى وحى خداوند در آسمانها و زمين و كوهها و درياها طنين مى افكند كه: اين منم خداوند فرمانرواى قدرتمند! كسى كه هيچ گريزنده اى از حيطه اقتدارش بيرون نيست و هيچ طغيانگرى او را به عجز نمى آورد. و من قادر ترينم در امر يارى و انتقام.

سوگند به عزت و جلالم كه قاتلان فرزند پيامبرم را و ستمكاران به عترت رسولم را چنان عذاب كنم كه هيچ كس را در عالم چنين عذاب نكرده باشم. آنان كه حرمت و پيمان پيامبر را شكستند، عترت او را كشتند و به خاندان او ستم كردند.

تمام آسمان و زمين با شنيدن اين كلام خداوند، ضجه مى زنند و آلودگان به اين خون را نفرين و لعنت مى كنند.

چون هنگامه شهادت عزيزانت فرا مى رسد، خداوند با دستهاى خود، ارواحشان را مى ستاند و جانهايشان را به بر مى گيرد و فرشتگان را از آسمان هفتم فرو مى فرستد، با ظرفهايى از جنس ياقوت و زمرد، مملو از آب حيات، انباشته از پارچه هاى جنانى و آكنده از عطرهاى رضوانى.

ملائك، بدنها را به آب حيات، غسل مى دهند و كفن و حنوطشان را با پارچه ها و عطرهاى بهشتى به انجام مى رسانند و صف در صف بر آنان نماز مى گذارند.

آنگاه خداوند متعال، قومى را بر مى انگيزد كه از ديد كفار، ناشناسند و نه در گفتار و نه درنيت و انديشه و رفتار به اين خون، آلوده نيستند. اين قوم به دفن بدنهاى معطر مى پردازند و پرچمى بر فراز قبر سيد الشهدا مى افرازند كه نشانه اى براى اهل حق است و وسيله اى براى رستگارى مومنان.

و هر روز و شب صد هراز فرشته از آسمان فرود مى آيد و آن مقبره شريف را در بر مى گيرد، بر آن نماز مى گذارد، خداوند را تسبيح مى كنند و براى زائران آن بقعه، بخشش مى طلبند.

نام زائران امتت را كه به خاطر خدا و به خاطر تو، به زيارت، مشرف شده اند، مى نويسد و نام پدرانشان را و خاندانشان را و اهالى شهرشان را و از نور عرش خدا بر پيشانى آنها نشانه اى مى گذارند كه: اين زائر قبر برترين شهيد و فرزند بهترين انبياست.

و در قيامت اين نور در سيماى آنان تابان است. و زيباترين راهبر و نشان، آنچنانكه بدان شناخته مى شوند و ديگران خيره اين روشنى مى گردند. »

جبرئيل گفت: «يا رسول الله! در آن زمان تو در ميان من و ميكائيل ايستاده اى و على پيش روى ماست و آنقدر فرشتگان اطرافمان را گرفته اند كه در حد و حساب نمى گنجد و هر كه در آنجا به اين نور، منور است، خداوند از عذاب و سختيهاى آن روز در امانش مى دارد.

و اين حكم خداست و پاداش اوست براى كسى كه خالصا لوجه الله قبر تو را، يا على تو را، يا حسن و حسين تو را زيارت كند.

از اين پس، مردمانى خواهند آمد مغضوب و ملعون خداوند كه تلاش مى كنند اين مقبره و نشانه را از ميان بردارند اما خداوند راه بر آنان مى بندد و ناكامشان مى گرداند. »

پيامبر فرمود: «دريافت اين خبرها بود كه مرا غمگين و گريان كرد. »

اين فقط سجاد نيست كه از شنيدن اين حديث، جان مى گيرد و روح تازه اى در كالبد مجروح و خسته اش دميده مى شود.

تداعى و نقل اين حديث، حال تو را نيز دگرگون مى كند و قوتى خارق العاده در تار و پود وجودت مى ريزد. آنچنانكه بتوانى راه دشوار كربلا تا كوفه را در زير بار شكننده مصيبت و مسؤ ليت طى كند و خم به ابرو نياورى.

پرتو چهاردهم

آيا اين همان كوفه اى است كه تو در آن، تفسير قرآنى مى گفتى؟!

آيا اين همان كوفه اى است كه كوچه هايش، خاك پاى تو را مريدانه به چشم مى كشيد؟

آيا اين همان كوفه اى است كه زنانش، زينب را برترين بانوى عالم مى شمردند و مردانش بر صلابت عقيله بنى هاشم سجود مى بردند؟

نه، باور نمى توان كرد.

اينهمه زيور و تزيين و آذين براى چيست؟

اين صداى ساز و دهل و دف از چه روست؟

اين مطربان و مغنيان در كوچه و خيابان چه مى كنند؟

اين مردم به شادخوارى كدام فتح و پيروزى اينچنين دست مى افشانند و پاى مى كوبند؟

در اين چند صباح، چه اتفاقى در عالم افتاده است؟

چه بلايى، چه حادثه اى، چه زلزله اى، كوفه و مردمش را اينچين دگرگون كرده است؟

چرا همه چشمها خيره به اين كاروان غريب است؟ به دختران و زنان بى سرپناه؟ اين چشمهاى دريده از اين كاروان چه مى خواهند؟

فرياد مى زنى: «اى اهل كوفه! از خدا و رسولش شرم نمى كنيد كه چشم به حرم پيامبر دوخته ايد؟»

از خيل جمعيتى كه به نظاره ايستاده ايد، زنى پا پيش مى گذارد و مى پرسد: «شما اسيران، از كدام فرقه ايد؟»

پس اين جشن و پايكوبى و هياهو براى ورود اين كاروان كوچك اسراست؟!»

عجب! و اين مردم نمى دانند كه در فتح كدام جبهه، در پيروزى كدام جنگ و براى اسارت كدام دشمن، پايكوبى مى كنند؟

نگاهى به اوضاع دگرگون شهر مى اندازى و نگاهى به كاروان خسته اسرا و پاسخ مى دهى: «ما اسيران، از خاندان محمد مصطفائيم!»

زن، گاهى پيشتر مى آيد و با وحشت و حيرت مى پرسد: «و شما بانو؟!»

و مى شنود: «من زينبم! دختر پيامبر و على. »

و زن صيحه مى كشد: «خاك بر چشم من!»

و با شتاب به خانه مى دود و هر چه چادر و معجز و مقنعه و سرپوش دارد، پيش مى آورد و در ميان گريه مى گويد: «بانوى من! اينها را ميان بانوان و دختران كاروان قسمت كنيد. »

تو لحظه اى به او و آنچه آورده است، نگاه مى كنى.

زن، التماس مى كند:

اين هديه است. تو را به خدا بپذيريد.

لباسها را از دست زن مى گيرى و او را دعا مى كنى.

پارچه ها و لباسها، دست به دست ميان زنان و دختران مى گردد و هر كس به قدر نياز، تكه اى از آن بر مى دارد.

زجر بن قيس كه زن را به هنگام اين مراوده ديده است، او را دشنام مى دهد و مى دهد و دنبال مى كند.

زن مى گريزد و خود را ميان زنان ديگر، پنهان مى سازد.

حال و روز كاروان، رقت همگان را بر مى انگيزد. آنچنانكه زنى پيش مى آيد و به بچه هاى كوچكتر كاروان، به تصدق، نان و خرما مى بخشد.

تو زخم خورده و خشمگين، خود را به بچه ها مى رسانى، نان و خرما را از دستشان مى ستانى و بر مى گردانى و فرياد مى زنى: «صدقه حرام است بر ما.»

پيرمردى زمينگير با ديدن اين صحنه، اشك در چشمهايش حلقه مى زند، بغض، راه گلويش را مى بندد و به كنار دستى اش مى گويد: «عالم و آدم از صدقه سر اين خاندان، روزى مى خورند. ببين به كجا رسيده كار عالم كه مردم به اينها صدقه مى دهند. »

همين معرفيهاى كوتاه و ناخواسته تو، كم كم ولوله در ميان خلق مى اندازد:

يعنى اينان خاندان پيامبرند؟!

از روم و زنگ نيستند!؟

اين زن، همان بانوى بزرگ كوفه است!؟

اينها بچه هاى محمد مصطفايند!؟

اين زن، دختر على است!؟

پچ پچ و ولوله اندك اندك به بغض بدل مى شود و بغض به گريه مى نشيند و گريه، رنگ مويه مى گيرد و مويه ها به هم مى پيچد و تبديل به ضجه مى گردد. آنچنانكه سجاد، متعجب و حيرتزده مى پرسد: «براى ما گريه و شيون مى كنيد؟ پس چه كسى ما را كشته است؟»

بهت و حيرت تو نيز كم از سجاد نيست.

رو مى كنى به مردان و زنان گريان و فرياد مى زنى: «خاموش!اهل كوفه! مردانتان ما را مى كشند و زنانتان بر ما گريه مى كنند؟ خدا ميان ما و شما قضاوت كند در روز جزا و فصل قضاء. »

اين كلام تو آتش پديد آمده را، نه خاموش كه شعله ورتر مى كند، گريه ها شدت مى گيرد و ضجه ها به صيحه بدل مى شود.

دست فرا مى آرى و فرياد مى زنى: «ساكت!»

نفسها در سينه حبس مى شود. خجالت و حسرت و ندامت چون كلافى سردرگم، در هم مى پيچد و به دلهاى مهر خورده مجال تپيدن نمى دهد. سكوتى سرشار از وحشت و انفعال و عجز، همه را فرا مى گيرد. نه فقط زنان و مردان كه حتى زنگ شتران از نوا فرو مى افتد. سكوت محض.

و تو آغاز مى كنى:

بسم الله الرحمن الرحيم

اى اهل كوفه!

اى اهل خدعه و خيانت و خفت!

گريه مى كنيد؟!

اشكهايتان نخشكد و ناله هايتان پايان نپذيرد. مثل شما مثل آن زنى است كه پيوسته رشته هاى خود را به هم مى بست و سپس از هم مى گسست. (22)

پيمانها و سوگندهايتان را ظرف خدعه ها و خيانتهايتان كرده ايد.

چه داريد جز لاف زدن، جز فخر فروختن، جز كينه ورزيدن، جز دروغ گفتن، جز چاپلوسى كنيزكان و جز سخن چينى دشمنان؟!

به سبزه اى مى مانيد كه بر مزبله و سرگينگاه روئيده است و نقره اى كه مقبره هاى عفن را آذين كرده است.

واى بر شما كه براى قيامت خود، چه بد توشه اى پيش فرستاده ايد و چه بد تداركى ديده ايد. خشم و غضب خداوند را برانگيخته ايد و عذاب جاودانه اش را به جان خريده ايد.

گريه مى كنيد؟!

به خدا كه شايسته گريستيد.

گريه هاتان افزون باد و خنده هاتان اندك.

دامان جانتان را به ننگ و عارى آلوده كرديد كه هرگز به هيچ آبى شسته نمى شود. و چگونه پاك شو ننگ و عار شكستن فرزند آخرين پيامبر و معدن رسالت؟!

كشتن سيد جوانان اهل بهشت؛ كسى كه تكيه گاه جنگتان، پناهگاه جمعتان، روشنى بخش راهتان، مرهم زخمهايتان، درمان دردهايتان، آرامش دلهايتان و مرجع اختلافهايتان بود.

چه بد توشه اى راهى قيامتتان كرديدو بار چه گناه بزرگى را بر دوش گرفتيد.

كلامت، كلام نيست زينب! تيغى است كه پرده هاى تزوير را مى درد و مغز حقيقت را از ميان پوسته هاى رنگارنگ نيرنگ برملا مى كند. شمشيرى است كه نقابها را فرو مى ريزد و ماهيت خلايق را عيان مى سازد.

صداى شيون و گريه لحظه به لحظه بلندتر مى شود.

كودكانى كه به تماشا سر از پنجره ها در آورده اند، شرمگين و غمزده غروب مى كنند. چند نفرى در خود مچاله مى شوند و فرو مى ريزند. عده اى سر بر ديوار مى گذارند و ضجه مى زنند.

پيرمردى كه اشك، پهناى صورتش را فراگرفته و از ريشهاى سپيدش فرو مى چكد، دست به سوى آسمان بلند مى كند و مى گويد:

«پدر و مادرم فداى اين خاندان كه پيرانشان بهترين پيران و بانوانشان بهترين زنان و جوانانشان بهترين جوانان اند. نسلشان نسل كريم است و فضلشان، فضل عظيم. »

يكى، در ميان گريه به ديگرى مى گويد: «به خدا قسم كه اين زن، به زبان على سخن مى گويد. »

و پاسخ مى شنود: «كدام زن؟ والله كه اين خود على است. اين صلابت، اين بلاغت، اين لحن، اين خطاب، اين عرصه، اين عتاب، ملك طلق على است. »

قيامتى به پاكرده اى زينب!

اينجا كوفه نيست. صحراى محشر است. يوم تبلى السرائر (23) است و كلام تو فاروقى (24) است كه اهل جهنم و بهشت را از هم متمايز مى كند. شعله اى است كه هر چه خرقه خدعه و تزوير و ريا را مى سوزاند. آينه اى است كه خلق را از ديدن خودشان به وحشت مى اندازد.

اشك و آه و گريه و شيون، كوفه را برمى دارد. هر چه سوهان ضجه ها تيزتر مى شود، صلاى تو جلاى بيشترى پيدا مى كند و برنده تر از پيش، اعماق وجود مردم را مى شكافد و دملهاى چركين روحشان را نشتر مى زند.

همچنان محكم و با صلابت ادامه مى دهى:

مرگتان باد.

و ننگ و نفرين و نفرت بر شما.

در اين معامله، سرمايه هستى خود را به تاراج داديد.

بريده باد دستهايتان كه خشم و غضب خدا را به جان خريديد و مهر خفت و خوارى و لعنت و درماندگى را بر پيشانى خود، نقش زديد.

مى دانيد چه جگرى از محمد مصطفى شكافتيد؟

چه پيمانى از او شكستيد؟

چه پرده اى از او دريديد؟

چه هتك حيثيتى از او كرديد؟

و چه خونى از او ريختيد؟

كارى بس هولناك كرديد، آنچنانكه نزديك بود آسمان بشكافد، زمين متلاشى شود و كوهها از هم بپاشد.

مصيبتى غريب به بار آورديد.

مصيبتى سخت، زشت، بغرنج، شوم و انحراف برانگيز. مصيبتى به عظمت زمين و آسمان.

شگفت نيست اگر كه آسمان در اين مصيبت، خون گريه كند.

و بدانيد كه عذاب آخرت، خواركننده تر است و هيچ كس به يارى برنمى خيزد.

پس اين مهلت خدا شما را خيره و غره نكند. چرا كه خداى عزوجل از شتاب در عقاب، منزه است و از تاءخير در انتقام نمى هراسد.

ان ربك لباالمرصاد. (25)

به يقين خدا در كمينگاه شماست...

كوفه يكپارچه، ضجه و صيحه مى شود. گويى زلزله اى ناگهان، همه هستى همه را بر باد داده است.

آتشفشانى كه از اعماق دلت، شروع به فوران كرده، مهار شدنى نيست.

شقشقه اى است انگار به سان شقشقيه پدر كه تا تاريخ را به آتش نكشد فرو نمى نشيند.

نه شيون و ضجه هاى مردم، از زن و مرد و پير و جوان، و نه چشمهاى به خون نشسته دژخيمان و نه نگاههاى تهديدآميز سربازان، هيچ كدام نمى تواند تو را از اوج خشم و خطاب و عتاب و توبيخ و محاكمه خلق پايين بياورد. اما... اما يك چيز هست كه مى تواند و آن اشارات پنهانى چشم سجاد است، و آن نگاههاى شكيب جوى امام زمان توست.

و تو جان و دل به فرمان اين اشارات مى سپارى، سكوت مى كنى و آرام مى گيرى. اما گريه و ضجه و غلغله، لحظه به لحظه شديدتر مى شود آنچنانكه بيم اعتراض و عصيان و قيام مى رود.

نگرانى و اضطراب در وجود ماءموران و دژخيمان، بدل به استيصال مى شود و نگاهها، دستها و گامهايشان را بى هدف به هر سو مى كشاند.

راهى بايد جست كه آتش كلام تو، كوفه را مشتعل نكند و بنيان حكومت را به مخاطره نيفكند.

تنها راه، كوچاندن هر چه زودتر كاروان به سمت دارالاماره است.

سربازان و دژخيمان، مردم را از كاروان جدا مى كنند و با هر چه در دست دارند، از نيزه و شمشير تا شلاق و تازيانه، كاروان را به سمت دارالاماره پيش مى رانند. ازدحام جمعيت، عبور كاروان را مشكل مى كند، چند ماءمورى كه پيش روى كاروان قرار گرفته اند، ناگهان تازيانه ها را مى كشند و دور سر مى چرخانند تا سريعتر راه را باز كنند و كاروان را به دارالاماره برسانند. گردش ناگهانى تازيانه ها مردم را وحشتزده عقب مى كشد و بر روى هم مى اندازد. اما راه كاروان باز مى شود.

شترها به اشاره ماءموران به حركت درمى آيند و علمها و پرچمها و نيزه هاى حامل سرها دوباره افراشته مى شوند.

و تو... ناگهان چشمت به چهره چون ماه برادر مى افتد كه بر فراز نيزه، طلوع... نه... غروب كرده است. خون سر، پيشانى و محاسن سپيدش را پوشانده است و موهاى سرخ فامش در تبانى ميان تكانهاى نيزه و نسيم، به دست باد افتاده است.

تو سرت سلامت باشد و سر معشوقت حسين، شكافته و خون آغشته؟!

اين در قاموس عشق نمى گنجد. اين را دل دريايى تو بر نمى تابد. اين با دعوى دوست داشتن منافات دارد، اين با اصول محبت، سر سازگارى ندارد.

آرى... اما... آرامتر زينب! تو را به خدا آرامتر.

اينسان كه تو بى خويش، سر بر كجاوه مى كوبى، ستونهاى عرش به لرزه مى افتد. تو را به خدا كمى آرامتر. رسالت كاروانى به سنگينى پيام حسين بر دوش توست.

نگاه كن! خون را نگاه كن كه چگونه از لابه لاى موهايت مى گذرد، چگونه از زير مقنعه ات عبور مى كند و چگونه از ستون كجاوه فرو مى چكد!

مرثيه اى كه به همراه اشك، بى اختيار از درونت مى جوشد و بر زبانت جارى مى شود، آتشى تازه در خرمن نيم سوخته كاروان مى اندازد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ياهلالا لما استتم كمالا  |  | غاله خسفه فابدى غروبا  |
| ما توهمت ياشقيق فؤادى  |  | كان هذا مقدرا مكتوبا (26)  |

اى هلال! اى ماه نو! كه درست به هنگامه بدر و كمال، چهره اش را خسوف گرفت و درچار غروب شد.

هرگز گمان نمى بردم اى پاره دلم كه اين باشد سرنوشت مقدر مكتوب...

چه مى كنى تور را اين كاروان دلشكسته، زينب!؟

دختران و زنان كاروان كه تا كنون همه بغضهايشان را فرو خورده بودند، اكنون رها مى كنند و بر بال ضجه هايشان به آسمان مى فرستند.

همه اشكهايشان را كه به سختى در پشت سد چشمها، نگاه داشته بودند، اكنون در بستر صورتها رها مى كنند و به خاك مى فرستند.

و همه زخمهاى روحشان را كه از چشم مردم پوشانده بودند، اكنون به نشتر مرثيه سوزناك تو مى گشايند و خون دلشان را به آسمان مى پاشند.

مردم، وحشت مى كنند از اين هول و ولا و ولوله ناگهانى، و ماءموران در مى مانند كه چه بايد بكنند با اين چهره هاى پنهان و گريان، با اين كجاوه هاى لرزان و با اين صيحه هاى ناگهان.

سجاد، مركبش را به تو نزديكتر مى سازد و آرام در گوشت زمزمه مى كند: «بس است عمه جان! شما بحمدالله عالمه غير متعلمه ايد و استاد كلاس نديده. خدا شما را به علم لدنى و تفهيم الهى پرورده است. »

و تو با جان و دل به فرمان امام زمانت، سر مى سپرى، سكوت مى كنى و آرام مى گيرى.

اما نه، اين صحنه را ديگر نمى توانى تحمل كنى.

زنى از بام خانه مجلل خود، سر بر آورده است، و به سر بر نيزه حسين، اهانت مى كند، زباله مى پاشد و ناسزا مى گويد.

زن را مى شناسى، ام هجام از بازماندگان خبيث خوارج است.

دلت مى شكند، دلت به سختى از اين اهانت مى شكند، آنچنانكه سر به آسمان بلند مى كنى و از اعماق جگر فرياد مى كشى: «خدايا! خانه را بر سر اين زن خراب كن!»

هنوز كلام تو به پايان نرسيده، ناگهان انگار زلزله اى فقط در همان خانه واقع مى شود، اركان ساختمان فرو مى ريزد و زن را به درون خويش مى بلعد.

زن، حتى فرصت فريادى پيدا نمى كند.

خاك و غبار به هوا بلند مى شود. رعب و وحشت بر همه جا سايه مى افكند و بيش از آن، حيرت بر جان همگان مسلط مى شود.

پس آن زن اسير زجر كشيده مظلوم، صاحب چنين قرب و قدرتى است؟

بى جهت نيست كه در خطابه خود، از موضع خدا، با خلق سخن مى گفت؟

اين زن مى تواند به نفرينى، كوفه را كن فيكون كند. پس چرا سكوت و تحمل مى كند؟ چه حكمتى در كار اين خاندان هست؟!

كاروان، همه را در بهت و حيرت فرو مى گذارد و به سمت دارالاماره پيش مى رود. خبر به سرعت باد در كوچه پس كوچه هاى كوفه مى پيچد.

ماءموران تا خود دارالاماره جراءت نفس كشيدن پيدا نمى كنند.

كاروان به آستانه دارالاماره مى رسد.

هر چه كاروان به دارالاماره نزديكتر مى شود از حضور مردم كاسته مى گردد و بر تعداد ماءموران و حاجبان افزوده مى شود.

وقتى كه دارالاماره در منظر چشمهايت قرار مى گيرد، باز به ياد پدر مى افتى.

مگر چند سال از شهادت پدر گذشته است؟

پدر از آن خانه محقر و كوچك، بر تمام عالم اسلام حكم مى راند و اينان فقط براى حكومت بر كوفه چه دارالاماره اى بنا كرده اند؟!

از اين پس هر چه ظلم و ستم بر سر مردم جهان مى رود، باعث و بانى اش همان غاصب اولى است.

اللهم العن اول ظالم ظلم حق محمد و آل محمد و آخر تابع له على ذلك.

سر حسين را پيش از كاروان به دارالاماره رسانده اند و در طشتى زرين پيش روى ابن زياد نهاده اند. ابن زياد با تفاخر و تبختر بر تخت تكيه زده است و با چوبى كه در دست دارد، بر لب و دندان حسين مى زند، و قيحانه مى خندد و مى گويد: «چه زود پير شدى حسين! امروز تلافى روز بدر!»

و تو با خودت فكر مى كنى كه آيا روزى سخت تر از امروز در عالم هست؟

مى فهمى كه اين صحنه را تدارك ديده اند تا به هنگام ورود شما، تتمه عزت و جلالتان را هم به خيال خود فرو بريزند.

در ميان حضار، چشمت به زيد بن ارقم صحابى خاص پيامبر مى افتد با ريش و مو و ابرويى سپيد و اندامى نحيف و تكيده.

در دلت به او مى گويى: «تو چرا اين صحنه را تاب مى آورى زيد بن ارقم؟»

زيد، ناگهان از جا بلند مى شود و با لرزشى در صدا فرياد مى زند: «نكن ابن زياد! چوب را از اين لب و دندان بردار. به خدا كه من بارها و بارها شاهد بوسه پيامبر بر اين لب و دندان بوده ام. »

و گريه امانش را مى برد.

ابن زياد مى گويد: «خدا گريه ات را زياد كند. براى اين فتح الهى گريه مى كنى؟ اگر پير و خرفت نبودى، حتم گردنت را مى زدم. »

زيد در ميان گريه پاسخ مى دهد: «پس بگذار با بيان حديث ديگرى خشمت را افزون كنم:

من به چشم خودم ديدم كه پيامبر نشسته بود، حسن را بر پاى راست و حسين را بر پاى چپ نشانده بود، دو دست بر سر آن دو نهاده بود و به خدا عرضه مى داشت: خدايا! اين دو و مومنان صالح را به دست تو مى سپارم.

ببين ابن زياد! كه با امانت رسول خدا چه مى كنى؟!»

و منتظر پاسخ نمى ماند. به ابن زياد پشت مى كند و راه خروج پيش مى گيرد و در حاليكه از ضعف و پيرى آرام آرام قدم بر مى دارد، زير لب به حضار مجلس مى گويد: «از امروز ديگر برده ديگرانيد. فرزند فاطمه را كشتيد و زاده مرجانه را امير خود كرديد. او كسى است كه خوبانتان را مى كشد و بدانتان را به خدمت مى گيرد. بدبخت كسى كه به اين ننگ و ذلت تن مى دهد. »

يكى به ديگرى مى گويد:«اگر شنيده باشد ابن زياد اين كلام را، سر بر تن زيد باقى نمى ماند. »

اولين نقشه ابن زياد با اعتراض زيد به هم مى ريزد و ابن زياد به نقشه هاى ديگر خود فكر مى كند.

تو گوشه ترين مكان را براى نشستن انتخاب مى كنى و مى نشينى.

بلافاصله زنان ديگر به دورت حلقه مى زنند و تو را چون نگينى در ميان مى گيرند.

سجاد در نزديكى تو و بقيه نيز در اطراف شما مى نشينند.

ابن زياد چشم مى گرداند و نگاهش بر روى تو متوقف مى ماند.

با لحنى سرشار از تبختر و تحقير مى پرسد: «آن زن ناشناس كيست؟»

كسى پاسخ نمى دهد.

دوباره مى پرسد. باز هم پاسخى نمى شنود.

خشمگين فرياد مى زند: «گفتم آن زن ناشناس كيست؟»

يكى مى گويد: «زينب، دختر على بن ابيطالب. »

برقى اهريمنى در نگاه ابن زياد مى دود. رو مى كند به تو و با تمسخر و تحقير مى گويد: «خدا را شكر كه شما را رسوا ساخت و افسانه دروغينتان را فاش كرد. »

تو با استوارى و صلابتى كه وصل به جلال خداست، پاسخ مى دهى:

«خدا را شكر كه ما را به پيامبرش محمد، عزت و شوكت بخشيد و از هر شبهه و آلودگى پاك ساخت. آنكه رسوا مى شود، فاسق است و آنكه دروغش فاش مى شود فاجر است و اينها به يقين ما نيستيم. »

ابن زياد از اين پاسخ قاطع و غير منتظره جا مى خورد و لحظه اى مى ماند.

نمى تواند شكست را در اولين حمله، بر خود هموار كند. نگاه حيرتزده حضار نيز او را براى حمله اى ديگر تحريك مى كند. اين ضربه بايد به گونه اى باشد كه جز ضعف و سكوت پاسخى به ميدان نياورد.

- چگونه ديدى كار خدا را با برادرت حسين؟!

و تو محكم و استوار پاسخ مى دهى: «ما راءيت الا جميلا. جز خوبى و زيبايى هيچ نديدم».

و ادامه مى دهى: «اينان قومى بودند كه خداوند، شهادت را برايشان رقم زده بود. پس به سوى قتلگاه خويش شتافتند.

به زودى خداوند تو را و آنان را جمع مى كند و در آنجا به داورى مى نشيند.

و اما اى ابن زياد! موقفى گران و محكمه اى سنگين پيش روى توست.

بكوش كه براى آن روز پاسخى تدارك ببينى. و چه پاسخى مى توانى داشت؟!

ببين كه در آن روز، شكست و پيروزى از آن كيست.

مادرت به عزايت بنشيند اى زاده مرجانه!»

ابن زياد از اين ضربه هولناك به خود مى پيچد، به سختى زمين مى خورد و ناى برخاستن در خود نمى بيند.

تنها راهى كه در نهايت عجز، به ذهنش مى رسد، اين است كه جلاد را صدا كند تا در جا سر اين حريف شكست ناپذير را از تن جدا كند.

عمروبن حريث كه ننگ كشتن يك زن را بيش از ننگ اين شكست مى شمرد و جنس اين ننگ را بيش از ابن زياد مى فهمد، به او تذكر مى دهد كه دست از اين تصميم بردارد.

اما ابن زياد درمانده و مستاءصل شده است، بايد كارى كند و چيزى بگويد كه اين شكست را بپوشاند.

رو مى كند به حضرت سجاد و مى گويد: «تو كيستى؟»

امام پاسخ مى دهد: «من على فرزند حسينم. »

ابن زياد مى گويد: «مگر على فرزند حسين را خدا نكشت؟»

امام مى فرمايد: «من برادرى به همين نام داشتم كه... مردم! او را كشتند؟»

ابن زياد مى گويد: «نه، خدا او را كشت. »

امام به كلامى از قرآن، اين بحث را فيصله مى دهد:

- الله يتوفى الانفس حين موتها (27) خداوند هنگام مرگ، جان انسانها را مى گيرد.

خشم ابن زياد برافروخته مى شود، فرياد مى زند: «تو با اين حال هم جراءت و جسارت به خرج مى دهى و با من محاجه مى كنى؟»

و احساس مى كند كه تلافى شكست در ميدان تو را هم يكجا به سر او در بياورد.

فرياد مى زند: «ببريد و گردنش را بزنيد. »

پيش از آنكه ماءموران پا پيش بگذارند، تو از جا كنده مى شوى، دستهايت را چون چترى بر سر سجاده مى گيرى و بر سر ابن زياد فرياد مى كشى: «بس نيست خونهايى كه از ما ريخته اى. به خدا قسم كه براى كشتن او بايد از روى جنازه من بگذريد. »

ابن زياد به اطرافيان خود مى گويد: «حيرت از اين محبت خويشاوندى!

به خدا قسم كه به راستى حاضر است جانش را فداى او كند. »

سجاد به تو مى گويد: «آرام باش عمه جان! بگذار من با او سخن بگويم. »

و بر سر ابن زياد فرياد مى كشد: «ابن زياد! مرا از قتل مى ترسانى؟! تو هنوز نفهميده اى كه كشته شدن عادت ما و شهادت كرامت خاندان ماست؟!»

ابن زياد از صلابت اين كلام برخود مى لرزد. رو مى كند به ماءموران و مى گويد: «رهايش كنيد. بيمارى اش او را از پا در خواهد آورد. »

و فرياد مى زند: «ببريدشان. همه شان را ببريد. »

و با خود فكر مى كند: «كاش وارد اين جنگ نمى شدم. هيچ چيز جز شكست و شماتت بر جا نماند. »

شما را در خرابه اى كنار مسجد اعظم سكنى مى دهند تا فردا راهى شامتان كنند و تا صبح، هيچ كس سراغى از شما نمى گيرد، مگر كنيزان و اسيرى چشيدگان.

پس كجا رفتند آنهمه مردمى كه در بازار كوفه ضجه مى زدند و اظهار ندامت و حمايت مى كردند؟!

چه شهر غريبى است كوفه!

پرتو پانزدهم

پشت سر فريبگاه فتنه خيز كوفه است و پيش رو شهر شوم شام.

پشت سر، خستگى و فرسودگى است و پيش رو التهاب و اضطراب.

كاش كوفه، نقطه ختم مصيبت بود. كاش شهرى به نام شام در عالم نبود.

كاش در بين كوفه و شام، منزلى به نام نصيبين نبود و سجاد در اين منزل با غل و زنجير از مركب فرو نمى افتاد.

كاش منزل «جبل جوشن»ى در نزديكى شام نبود و زنى از اهل بيت، به ضرب تازيانه ماءموران، كودكش سقط نمى شد.

كاش در بين كوفه و شام قريه اى به نام «اندرين » نبود و اهالى و ماءموران، شب را تا صبح با شادى و طرب و خواندن و نواختن و شراب نوشيدن، آتش به دل كاروان نمى زدند.

كاش منزل «عسقلان»ى در كار نبود و دختركى از مركب نمى افتاد و زير دست و پاى شتران نمى رفت و با مرگش جگر تو را نمي گداخت.

كاش راه اينقدر طولانى نبود. كاش هوا اينقدر گرم نبود، كاش در منازل بين راه، دشمن، شما را در ضل آفتاب، رها نمى كرد تا تو ناگزير شوى سجاد بيمار را در زير سايه شتر بخوابانى و كنار بسترش اشك بريزى و بگويى: «چه دشوار است بر من، ديدن اين حال و روز تو. »

كاش سهم هر كدام از اسيران در شبانه روز يك قرص نان نبود تا تو ناگزير نشوى نانهايت را به كودكان ببخشى و از فرط ضعف و گرسنگى، نماز شبت را نشسته بخوانى.

و باز همه اين مصائب، قابل تحمل بود اگر شهرى به نام شام در عالم نمى بود.

كوفه اى كه زمانى مركز حكومت پدرت بوده است، جان تو را به آتش كشيد، شام با تو چه خواهد كرد!؟ «شام ى كه از ابتدا مقر حكومت بنى اميه بوده است و بر تمام منابر، هر صبح و ظهر و شام، عليه على خطبه خوانده اند و به او ناسزا گفته اند، «شام»ى كه مردمش دست پرورده يزيد و معاويه اند، «شامى »ى كه نطفه اش را به دشمنى با اهل بيت بسته اند، با تو چه خواهد كرد؟!

چهار ساعت، اين كاروان خسته و مجروح و ستم كشيده را بر دروازه جيران نگاه مى دارند تا شهر را براى جشن اين پيروزى بزرگ مهيا كنند. به نحوى كه دروازه از اين پس به خاطر اين معطلى چند ساعته، دروازه ساعات نام مى گيرد.

پيش از رسيدن به شام، تو خودت را به شمر مى رسانى و مى گويى: «بيا و يك مردانگى در عمرت بكن. »

شمر مى گويد:«باشد، هر خواهشى كه كنى برآورده است. »

با تعجب و ترديد مى گويى: «نگاه نامحرمان، دختران و زنان آل الله را آزار مى دهد. ما را از دروازه اى وارد شام كن كه خلوت تر باشد و چشمهاى كمترى نگران كاروان شود. »

شمر پوزخندى مى زند و مى گويد: «عجب! نگاهها آزارتان مى دهد. پس از شلوغترين دروازه شهر وارد مى شويم؛ جيران!»

و براى اينكه دلت را بيشتر بسوزاند، اضافه مى كند: «يك خاصيت ديگر هم اين دروازه دارد. فاصله اش با دارالاماره بيشتر است و مردم بيشترى در شهر مى توانند تماشايتان كنند. »

كاروان در پشت دروازه ايستاده است و تو به سرپرستى و دلدارى كودكانى مشغولى كه زنى پرس و جو كنان خودش را به تو مى رساند، پسر جوانى كه همراه اوست، كمى دورتر مى ايستد و زن كه به كنيزان مى ماند، به تو سلام مى كند و مى گويد: «من اسمم زينبه است. آمده ام براى خانمم خبر ببرم. شهر شلوغ است و ما نمى دانيم چرا. گفتند كاروانى از اسرا در راه است. آمده ام بپرسم كه شما كيستيد و در كدام جنگ اسير شده ايد. »

تو سئوال مى كنى: «خانم شما كيست؟»

كنيز مى گويد: «اسمش؛ حميده است از طايفه بنى هاشم. »

و به جوان اشاره مى كند: «آن جوان هم پسر اوست. اسمش سعد است»

سعد، قدرى نزديكتر مى آيد تا حرفها را بهتر بشنود.

تو مى گويى: «حميده را مى شناسم. سلام مرا به او برسان و بگو من زينبم، دختر اميرالمؤمنين، على بن ابيطالب. و آن سرها كه بر نيزه است، سر برادران و برادرزادگان و عزيران من است. بگو كه...

پيش از آنكه كلام تو به پايان برسد، كنيز از شنيدن خبر، بى هوش بر زمين مى افتد.

سر بلند مى كنى، جوان را مى بينى كه گريان و بر سر زنان مى گريزد.

به زحمت از مركب فرود مى آيى و سر كنيز را به دامن مى گيرى. كنيز انگار سالهاست كه مرده است.

مصيبتى تازه براى كاروانى كه قوت دائمى اش مصيبت شده است.

صداى فرياد و شيون، تو جهت را جلب مى كند. زنى را مى بينى، با سر و پاى برهنه كه افتان و خيزان پيش مى آيد، مى افتد، برمى خيزد، شيون مى كند، چنگ بر صورت مى زند و خاك بر سر مى پاشد.

نزديكتر كه مى آيد، مى بينى حميده است. خبر، او را از جا كنده است و با سر و پاى برهنه به اينجا كشانده است.

سر كنيز را زمين مى گذارى و به استقبال او مى شتابى تا مگر سر و رويش را بپوشانى. پسر كه خود، بى تاب و وحشتزده است با تكه پارچه هايى در دست به دنبال او مى دود. براى اينكه زن را در بغل بگيرى و تسلا دهى، آغوشى مى گشايى، اما زن پيش از آنكه آغوش تو را درك كند صيحه اى مى كشد و بر روى پاهايت مى افتد. مى نشينى و سر و شانه هايش را بلند مى كنى، يال چادرت را بر سرش مى افكنى و گرم در آغوشش مى گيرى و به روشنى درمى يابى كه هم الان روح از بدنش مفارقت كرده است، اگر چه از خراشهاى صورتش خون تازه مى چكد و اگر چه پوست و گوشت صورتش در زير ناخنهاى خون آلودش رخ مى نمايد و اگر چه چشمهاى اشكبارش به تو خيره مانده است.

سعد گريان و ضجه زنان پيش پايت زانو مى زند و نمى داند كه بر مصيبت شما گريه كند يا از دست دادن مادر.

ماءموران، حتى مجال گريستن بر سر جنازه را به تو نمى دهند.

با خشونت، كاروان را راه مى اندازند و به سمت دروازه، پيش مى برند. پيش از ورود به شام، صداى، دف و تنبور و طبل و دهل، به استقبال كاروان مى آيد.

شهر، يكپارچه شادى و مستى است. مغنيان و مطربان در كوچه و خيابان به رقص و پايكوبى مشغولند. حجاب، برداشته شده است. دختران و زنان، بى پوشش در ملاء عام مى چرخند. پارچه هاى زرنگار و پرده هاى ديبا، همه ديوارهاى شهر را پر كرده است. هر كه با هر چه توانسته، كوچه و محله و خيابان را آذين بسته است.

جا به جا شدن پرچم شادى افراشته اند و قدم به قدم، نقل بر سر مردم مى پاشند.

همه اين افتخارات به خاطر پيروزى يك لشگر چندين هزار نفرى بر يك سپاه كوچك صد و چند نفرى است؟! همه اين ساز و دهلها و بوق و كرناها براى اسير گرفتن يك مرد بيمار و هشتاد زن و كودك داغديده و رنج كشيده و بى پناه است؟

آرى آنكه در كربلا به دست سپاه كفر كشته شد، برترين مخلوق روى زمين بود و همه عالم و آدم در ارزش با او برابرى نمى كرد و اين بزرگترين پيروزى كفر ظاهر و شيطان باطن بود. ولى مردمى كه به پايكوبى و دست افشانى مشغولند كه اين چيزها را نمى فهمند.

آرى، تمام كوفه و شام و حجاز و عراق و پهنه گيتى با كودك خردسالى از اين كاروان، برابرى نمى كند و ارزش اين كاروان به معنا بيش از تمام جهان است.

اما اين عروسكان دست آموز كه دنبال بهانه اى براى غفلت و بى خبرى مى گردند كه اين حرفها را نمى فهمند.

شيعه پاكدلى كه قدرى از اين حرفها را مى فهمد و از مشاهده اين وضع، حيرت كرده است، مراقب و هراسناك، خودش را به تو مى رساند و مى گويد: «قصه از چه قرار است؟ شما كه از چنان منزلتى برخورداريد، به چنين ذلتى چرا تن داده ايد؟ چرا خدا به چنين حال و روزى براى شما رضايت داده است؟!»

تو به او مى گويى: «به آسمان نگاه كن!»

نگاه مى كند و تو پرده اى از پرده ها را برايش كنار مى زنى. در آسمان تا چشم كار مى كند، لشكر و سپاه و عده و عده است كه همه چشم انتظار يك اشارت صف كشيده اند. غلغله اى است در آسمان و لشگرى به حجم جهان، داوطلب ياورى شما خاندان، گشته اند.

مرد، مبهوت اين جلال و شكوه و عظمت، زانو مى زند و تو پرده مى اندازى.

و مرد، كاروانى را مى بيند كه مردى نحيف و لاغر را در غل و زنجير بر شترى برهنه سوار كرده اند و زنان و كودكان را بر استران بى زين نهاده اند و نيزه دارانى كه سرها را حمل مى كنند، در ميانه كاروان پخش شده اند و ماءموران، گرداگرد كاروان حلقه زده اند تا هر مركبى آهسته تر مى رود يا مسيرش منحرف مى شود، سوارش را به ضرب تازيانه بزنند و يا هر زنى و كودكى اشك مى ريزد، گريه اش را با سرنيزه، آرام كنند.

سهل بن سعد از اصحاب پيامبر كه پيداست تازه وارد شام شده و مبهوت اين جشن بى سابقه است، به زحمت خودش را به سكينه مى رساند و مى پرسد: «تو كيستى؟»

و مى شنود: «من سكينه ام دختر حسين. »

شتابناك مى گويد: «من سهل بن سعد صاعدى ام. از اصحاب جدت رسول خدا بوده ام. كارى مى توانم برايتان بكنم؟»

سكينه مى گويد: «خدا خيرت دهد. به اين نيزه داران بگو كه سرها را از كاروان بيرون ببرند تا مردم به تماشاى آنها، چشم از حرم پيامبر بردارند. »

سهل، بلافاصله خود را به سردسته نيزه داران مى رساند و مى گويد: «به چهارصد درهم خواهش مرا برآورده مى كنى؟»

نيزه دار مى گويد: «تا خواهشت چه باشد. »

سهل مى گويد: «سرها را از كاروان بيرون ببريد و جلوتر حركت دهيد. »

نيزه دار مى گويد: «مى پذيرم. »

چهارصد درهم را مى گيرد و سرها را از كاروان بيرون مى برد.

پليدى دشمن فقط اين نيست كه دورترين مسير به دارالاماره را برگزيده است، پليدى مضاعف او اين است كه كاروان را دوباره و چندباره در شهر مى گرداند تا چشمهاى بيشترى را به تماشاى كاروان برانگيزد و از رنج حرم رسول الله لذت بيشترى ببرد.

و تو چه مى توانى براى زنان و دختران كاروان بكنى جز دعوت به صبر و تحمل و آرامش؟ تويى كه خودت سخت ترين لحظات زندگى ات را مى گذرانى. تويى كه خودت خونين ترين دلها را در سينه مى پرورانى، تويى كه خودت سنگين ترين بارها را با شانه هاى مجروحت مى كشانى.

كاروانتان را مقابل مسجد جامع شهر -محل نمايش اسراى جنگى - متوقف مى كنند. اگر چه حضور در بارگاه يزيد، عذاب و شكنجه اى تازه اى است، اما همه زنان و كودكان كاروان دعا مى كنند كه اين نمايش جانسوز خيابانى زودتر به پايان برسد و زودتر از زير بار اين نگاهها و شماتتها و ريشخندها رهايى يابند و زودتر بگذرانند همه آنچه را كه به هر حال بايد بگذرانند.

اين معطلى در مقابل مسجد جامع شهر، فقط به خاطر نمايش نيست.

براى مهيا شدن مجلس يزيد نيز هست. به همين دليل، سرها را از كاروان جدا مى كنند تا آماده نمايش در مجلس يزيد كنند.

محفر بن ثعلبه كه دستيار شمر در سرپرستى كاروان است، هنگام بردن سرها فرياد مى كشد: «اين محفر ثعلبه است كه لئيمان و فاجران را خدمت اميرالمؤمنين مى برد. »

امام، بى آنكه روى سخنش با محفر باشد، آنچنانكه او بشنود، مى گويد: «مادر محفر عجب فرزند خبيثى زاييده است. »

پيرمردى خميده با سر و روى سپيد، خود را به امام مى رساند و مى گويد: «خدا را شكر كه شما را به هلاكت رساند و شهرها را از شر مردان شما آسوده كرد و اميرالمؤمنين را بر شما پيروز ساخت. »

حضرت سجاد، اگر چه از شدت ضعف، ناى سخن گفتن ندارد، با آرامش و طماءنينه مى پرسد: «اى شيخ! آيا هيچ قرآن خوانده اى؟»

پيرمرد مى گويد: «آرى، هماره مى خوانم. »

امام مى فرمايد: «اين آيه را مى شناسى:

قل لا اسئلكم عليه اجرا الاالمودة فى القربى (28) از شما اجر و مزدى براى رسالتم نمى طلبم جز مهربانى با خويشانم. »

پير مرد مى گويد: «آرى خوانده ام. »

امام مى فرمايد: «ماييم آن خويشان پيامبر. اين آيه را مى شناسى: و آت ذالقربى حقه؛ (29)

حق نزديكانت را به ايشان بده. »

پيرمرد مى گويد: «آرى خوانده ام. »

امام مى فرمايد: «ماييم آن نزديكان پيامبر. »

رنگ پيرمرد آشكارا دگرگون مى شود و عصا در دستهايش مى لرزد.

امام مى فرمايد: «اين آيه را خوانده اى: واعلموا انما غنمتم من شى فان الله خمسه و للرسول ولذى القربى. (30) و بدانيد هر آنچه غنيمت گرفتيد خمس آن براى خداست و رسولش و ذى القربى. »

پيرمرد مى گويد: «آرى خوانده ام. »

امام مى فرمايد:«آن ذى القربى ماييم!»

پيرمرد وحشتزده مى پرسد: «شما را به خدا قسم راست مى گوييد؟»

امام مى فرمايد: «قسم به خدا كه راست مى گوييم. اين آيه از قرآن را خوانده اى كه:

انما يريد الله ليذهب عنكم الرجس اهل البيت و يطهركم تطهيرا. (31)

خداوند اراده كرده است كه هر بدى را از شما اهل بيت دور گرداند و پاك و پيراسته تان قرار دهد. »

پير مرد كه اكنون به پهناى صورتش اشك مى ريزد، مى گويد: آرى خوانده ام. »

امام مى فرمايد: «ما همان اهل بيتيم كه خداوند، پاك و مطهرمان گردانيده است. »

پيرمرد كه شانه هايش از هق هق گريه مى لرزد، مى گويد: شما را به خدا اهل بيت پيامبر شماييد؟!»

امام مى فرمايد: «قسم به خدا و قسم به حقانيت جد ما رسول خدا كه ماييم آن اهل بيت و نزديكان و خويشان. »

پيرمرد، دستار از سر مى اندازد، سر به آسمان بلند مى كند و مى گويد: «خدايا پناه بر تو از شر دشمنان اهل بيت، گواه باشد كه من از دشمنان آل محمد بيزارى مى جويم.

سپس صورت اشكبارش را بر پاهاى امام مى گذارد و مى پرسد:«آيا راهى براى توبه و بازگشت هست؟»

امام مى فرمايد: «آرى، خداوند توبه پذير است. »

پيرمرد كه انگار از يك كابوس وحشتناك بيدار شده است و جان و جوانى اش را دوباره پيدا كرده، عصايش را به زمين مى اندازد و همچون جنون زده ها مى دود و فرياد مى كشد: «مردم! ما فريب خورديم. اينها دشمنان خدا نيستند. اينها اهل بيت پيامبرند، قاتلين اينها؛ دشمنان خدايند، يزيد دشمن خداست. آن پيامبرى كه در اذانها شهادت، به رسالتش مى دهيد، پدر اينهاست. توبه كنيد! جبران كنيد! برگرديد!»

ماءمورى كه از لحظاتى پيش، كمر به قتل پيرمرد بسته و به تعقيب او پرداخته، اكنون به پيرمرد مى رسد و با ضربه شمشيرى ميان سر و بدن او فاصله مى اندازد، آنچنانكه پيرمرد چند گامى را هم بى سر مى دود و سپس بر زمين مى افتد.

مردم، مردمى كه شاهد اين صحنه بوده اند، بيش از آنكه هشيار و متنبه شوند، مرعوب و وحشتزده مى شوند.

بيش از اين، نگاه داشتن كاروان مصلحت نيست. كاروان را در زير بار سنگين نگاهها به سمت قصر يزيد، حركت مى دهند.

پرتو شانزدهم

يزيد، همه اعيان و اشراف شام و بزرگان يهود و نصارى و سران بنى اميه و سفرا را براى شركت در اين جشن بزرگ، دعوت كرده است، قصر را به انواع زينتها آراسته و شرابهاى گوناگون تدارك ديده است. پيداست كه يزيد به بزرگترين پيروزى زندگى خود، دست يافته است.

يزيد به هنگام شنيدن خبر ورود كاروان سرها و اسرا، در حين مستى و سرخوشى، ناگهان ناله شوم كلاغها را مى شنود و با خود آنچنان كه ديگران بشنوند، زمزمه مى كند: «در اين هنگام كه محمل شتران رسيد و آن خورشيدها بر تل جيران درخشيد، كلاغ ناله كرد و من گفتم: چه ناله كنى، چه نكنى، من طلبم را وصول كردم و به آنچه مى خواستم رسيدم. »

هم اكنون نيز، با غرور و تبختر بر تخت تكيه زده است و ورود كاروان شما را نظاره مى كند. او كه همه تلاش خود را براى تحقير اين كاروان و تعظيم دم و دستگاه خود به كار گرفته است، اكنون به تماشاى شكوه و عزت خود و خفت و خوارى كاروان نشسته است.

همه اهل كاروان را از بزرگ و كوچك، با طناب به يكديگر بسته اند.

يك سر طناب را برگردن سجاد افكنده اند و سر ديگر را به بازوى تو بسته اند. طناب ديگر از بازوى تو به دستهاى سكينه و طناب ديگر و دست ديگر و بازوى ديگر و همه اهل كاروان به گونه اى به هم وصل شده اند كه اگر كسى كندتر و يا تندتر برود، ديگران را با خود به زمين بيفكند و اسباب خنده و مضحكه شود.

به محض ورود به مجلس، امام رو مى كند و به يزيد و با لحنى آميخته از شكوه و اعتراض و توبيخ مى گويد: «اى يزيد! گمان مى كنى كه اگر رسول خدا ما را در اين حال ببيند، چه مى كند؟!»

با همين اولين كلام امام، حال مجلس دگرگون مى شود.

يزيد فرمان مى دهد كه بند از دست و پاى شما و غل و زنجير از دست و پا و گردن امام، باز كنند.

يزيد در دو سوى خود امرا و بزرگان را نشانده است، براى شما جايى درست مقابل خويش، تدارك ديده است و سرها را در طبقهايى پيش روى خود چيده است.

دختران و زنان تا مى توانند به هم پناه مى برند و به درون هم مى خزند تا از شر نگاهها در امان بمانند.

يكى از سران لشگر يزيد، شروع مى كند به ارائه گزارش كربلا و مى گويد: «حسين با گروهى از ياران و خويشانش آمده بود. به محض اينكه ما به آنها حمله كرديم، برخى به ديگرى پناه مى بردند و ساعتى نگذشت كه ما همه آنها را كشتيم و... »

تو ناگهان از جا بلند مى شوى و فرياد مى كشى: «مادرت به عزايت بنشيند اى دروغگوى لافزن! شمشير برادرم حسين، تك تك خانه هاى كوفه را عزاخانه كرد و هيچ خانه اى را در كوفه بدون عزادار نگذاشت. (32)»

سر لشكر يزيد، با اين تشر، حرف در دهانش مى خشكد، نفس در سينه اش حبس مى شود و كلامش را نگفته، بر جا مى نشيند.

مجلس در همين لحظات اول، دگرگون مى شود.

يزيد كه حال و روز بيمار و جسم نحيف سجاد را مى بيند، براى تغيير فضاى مجلس هم كه شده، به پسرش اشاره مى كند و به سجاد مى گويد: «حاضرى با پسرم خالد كشتى بگيرى؟»

و با خود گمان مى كند كه از دو حال خارج نيست. يا مى پذيرد و با اين حال و روز، زمين مى خورد و يا نمى پذيرد و با شانه خالى كردنش و اظهار عجزش، زمين مى خورد.

سجاد، اما پاسخى مى دهد كه يزيد را براى لحظاتى گيج مى كند. امام مى گويد: «كشتى چرا؟! يك شمشير به دست هر كداممان بده تا درست و حسابى بجنگيم. »

يزيد زير لب با خود زمزمه مى كند: «حقا كه پسر على بن ابيطالب است. »

سپس به امام مى گويد: «اى فرزند حسين! پدرت درباره سلطنت با من ستيز كرد و ديدى كه خداوند چه بر سر او آورد!؟»

امام مى فرمايد: ما اصاب من مصيبة فى الارض و لا فى انفسكم الا فى كتاب من قبل ان نبراها ان ذلك على الله يسير. لكيلا تاءسوا على ما فاتكم و لا تفرحوا بما آتيكم و الله لا يحب كل مختال فخور. (33)

«هيچ مصيبتى در عالم ارض و يا در نفس شما واقع نمى شود مگر پيش از آنكه بروزش دهيم در كتاب موجود است. و اين بر خدا آسان است. براى اينكه به خاطر از دست دادنها غمگين نشويد و حسرت نخوريد و به خاطر به دست آوردنها، شادمان نگرديد. و خداوند هيچ متكبر و فخر فروشى را دوست ندارد.»

يزيد رو مى كند به خالد، پسرش و مى گويد: «پاسخ بده »

خالد به پدر، به امام و به سرها نگاه مى كند و هيچ نمى گويد.

يزيد مى گويد: ما اصابكم من مصيبة فبما كسبت ايديكم و يعفو عن كثير. (34)

هر مصيبتى كه به شما مى رسد، دست آورد خودتان است و خداوند از گناهان بسيارتان مى گذرد.

امام بر جاى خود نيم خيز مى شود و آنچنانكه همه كلام او را بشنوند، مى فرمايد: «اى پسر معاويه و اى زاده هند و صخر! قبل از آنكه تو به دنيا بيايى، نبوت و فرمانروايى، همواره در اختيار پدران و اجداد من بوده است.

در جنگهاى بدر و احد و احزاب، جدم على بن ابيطالب، لواى پيامبر خدا را در دست داشت و پدر تو پرچم كفر را.

واى بر تو يزيد! اگر مى دانستى كه چه كار كرده اى، و درباره پدر و برادر و عموها و خاندانم، مرتكب چه جنايتى شده اى، آنچنانكه سر پدرم حسين، فرزند على و فاطمه و وديعه رسول الله را بر سر در شهر آويخته اى، به كوهها مى گريختى و شنهاى بيابان را بستر خويش مى ساختى و فرياد و شيونت را به آسمان مى رساندى. پس چشم انتظار باش، خوارى و ندامت روز قيامت را كه وعده گاه خلايق است. »

يزيد كه پاسخى براى گفتن نمى يابد طبقى كه سر حسين را بر آن نهاده اند، پيش مى كشد و با چوب خيزرانى كه در دست دارد، شروع مى كند به كوفتن بر صورت و لب و دندان امام. و آنچنانكه همه بشنوند، زمزمه مى كند: «اى كاش بزرگان قبيله من كه در جنگ بدر كشته شدند، بودند و مى ديدند كه چگونه قبيله خزرج در برابر ضربات نيزه به خوارى و زارى افتاده است،

و از شادى فرياد مى زدند كه اى يزيد! دست مريزاد.

بزرگانشان را به تلاقى جنگ بدر كشتيم و مساوى شديم.

مسئله بنى هاشم، بازى با سلطنت بود. نه خبرى از آسمان آمد و نه وحيى نازل شد!

من از خاندان خندف نباشم اگر كينه اى كه از محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دارم از فرزندان او نگيرم. (35)»

با ديدن اين صحنه، ناله و فغان و گريه دختران و زنان به آسمان مى رود و از گريه آنان زنان پشت پرده قصر يزيد به گريه مى افتند و صداى گريه و ضجه و ناله، مجلس را فرا مى گيرد.

و تو ناگهان از جا برمى خيزى و صداى گريه و ضجه فرو مى نشيند. همه سرها به سوى تو برمى گردد و همه نگاهها به تو خيره مى شود. سئوال و كنجكاوى اينكه تو چه مى خواهى بكنى و چه مى خواهى بگويى بر جان دوست و دشمن، چنگ مى اندازد.

چوب خيزران به دست يزيد ميان زمين و آسمان مى ماند.

نفسها در سينه حبس مى شود و سكوتى غريب بر مجلس سايه مى افكند.

و تو آغاز مى كنى:

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد الله رب العالمين و صلى الله على رسوله و آله اجمعين.

راست گفت خداى سبحان، آنجا كه فرمود: ثم كان عاقبة الذين اساؤ السؤ اى ان كذبوا بايات الله و كانوا بها يستهزئون.

سپس فرجام آنان كه مرتكب گناه شدند، اين بود كه آيات خدا را دروغ شمردند و به تمسخر آن پرداختند.

چه گمان كرده اى يزيد؟!

اينكه راههاى زمين و آفاق آسمان را بر ما بستى و ما را به سان اسيران به اين سو و آن سو راندى، گمان مى كنى كه نشانگر خوارى ما نزد خدا و عزت و بزرگى تو در نزد اوست؟

كبر ورزيدى، گردن فرازى كردى و به خود باليدى و شادمان گشتى از اينكه دنيا به تو روى آورده و كارها بر وفق مرادت شده و ملك ما و حكومت ما به سيطره ات درآمده؟!

كجا با اين شتاب؟!

آهسته تر يزيد!

فراموش كرده اى اين فرموده خداوند را كه: و لا يحسبن الذين كفروا انما نملى لهم خير لانفسهم. انما نملى لهم ليزدادوا اثما و لهم عذاب اليم. (36)

آنان كه كفر ورزيدند، گمان نكنند كه مهلت ما به سود آنهاست. ما به آنان مهلت و فرصت مى دهيم تا بر گناهانشان بيفزايند و عذابى دردناك در انتظار آنان است. »

اى فرزند آزاد شدگان به منت! (37) آيا اين از عدالت است كه زنان و كنيزان تو در پرده باشند و دختران رسول الله، اسير و آواره؟

حجاب آنان را بدرى، روى آنان را بگشايى و دشمنان، آنان را با شهرى به شهرى برند و بيابانى و شهرى بدانها چشم بدوزند و نزديك و دور و پست و شريف به تماشايشان بايستد در حاليكه نه از مردانشان سرپرستى مانده و نه از ياورانشان، مددكارى.

و چه توقع و انتظارى است از فرزندان آن جگر خوارى كه جگر پاكان را به دندان كشيده و گوشتش از خون شهيدان روئيده؟!

و چگونه در عداوت با ما شتاب نكند كسى كه به ما به چشم بغض و كينه و خشم و دشمنى مى نگرد و بى هيچ حيا و پروايى مى گويد: «اى كاش پدرانم بودند و از شادمانى فرياد مى زدند: اى يزيد! دست مريزاد!»

و بى شرمانه بر لب و دندان ابا عبدالله، سيد جوانان اهل بهشت، چوب مى زند!

و چرا چنان نگويى و چنين نكنى؟!

تويى كه جراحت را به انتها رساندى و ريشه مان را بريدى و خون فرزندان محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و ستارگان زمين از خاندان عبدالمطلب را به خاك ريختى و ياد پدرانت كردى و به گمانت آنان را فراخواندى.

پس به زودى به آنان مى پيوندى و به عاقبت آنان دچار مى شوى و آرزو مى كنى كه اى كاش لال بودى و آنچه گفتى، نمى گفتى.

و آرزو مى كنى كه ايكاش فلج بودى و آنچه كردى، نمى كردى.

بار خدايا! حق ما را بستان و از ستمگران بر ما انتقام بكش و خشم و غضب را بر قاتلان ما و قاتلان حاميان ما جارى ساز.

قسم به خدا كه اى يزيد! تو پوست خود را دريدى و گوشت خود را بريدى و به زودى بر رسول خدا وارد مى شوى با بار سنگينى از خون فرزندانش و هتك حرمت خاندان و بستگانش، در آنجا كه خداوند آشفتگى آنان را سامان مى بخشد، خاطر پريشانشان را جمع مى كند و حقشان را مى ستاند.

و لا تحسبن الذين قتلوا فى سبيل الله امواتا بل احياء عند ربهم يرزقون. (38)

و گمان مبريد آنان كه در راه خدا كشته شدند، مرده اند، آنان زنده اند و در نزد خداوندشان روزى مى خورند. »

و تو را همين بس كه حكم كننده خداست. محمد دشمن توست و جبرئيل پشتيبان او.

و به زودى آنكه سلطنت را براى تو آراست و تو را بر گردن مسلمين سوار كرد، خواهيد ديد كه ستمگران را چه عقوبت و جايگاه بدى است. و خواهد ديد كه كداميك از شما جايگاه بدترى داريد و لشگر ناتوانترى.

و اگر چه روزگار، مرا با تو هم گفتار كرد ولى من همچنان تو را حقير مى بينم و سرزنشت را لازم مى شمرم و توبيخت را واجب مى دانم. ولى حيف كه چشمهايمان اشكبار است و سينه هايمان آتش وار.

در شگفتم! و بسيار در شگفتم از اينكه بزرگ زادگان حزب خدا به دست بردگان آزاد شده حزب شيطان، كشته شدند!؟

و از دستهاى شماست كه خون ما مى چكد و با دهانهاى شماست كه گوشت ما كنده مى شود.

مگر نه اينكه گرگها بر گرد آن بدنهاى پاك و تابناك حلقه زده اند و كفتارها، آنها را در خاك مى غلطانند.

اگر اكنون غنيمت تو هستيم، به زودى غرامت تو خواهيم شد. آن هنگام كه هيچ چيز جز اعمال خويش را با خود نخواهى داشت و خدايت به بندگان خويش ستم نمى كند.

و ملجاء و پناه من خداست و شكوه گاه من خداست.

پس هر مكرى كه مى توانى بساز و هر تلاشى كه مى توانى بكن.

به خدا سوگند كه ريشه ياد ما را نمى توانى بخشكانى و وحى ما را نمى توانى بميرانى و دوره ما را نمى توانى به سر برسانى و ننگ اين حادثه را نيز نمى توانى از خود برانى.

عقلت منحرف و محدود است و ايام حكومتت كوتاه و معدود و جمعيتت پراكنده و مطرود.

روزى خواهد رسيد كه منادى ندا خواهد كرد: الا لعنة الله على الظالمين. (39)

پس حمد و سپاس از آن خداى جهانيان است كه براى اولمان سعادت و مغفرت رقم زد و براى آخرمان، شهادت و رحمت.

از خدا مى خواهيم كه ثوابشان را كامل كند و بر پاداششان بيفزايد و ما را جانشينان شايسته آنان قرار دهد، كه او با محبت و مهربان است. و او براى ما كافيست و هم او بهترين پشتيبان ماست.

نفسى عميق مى كشى و مى نشينى.

پشت دشمن را به خاك ماليده اى، كار را به انجام رسانده اى و حرفى براى گفتن، باقى نگذاشته اى.

آنچه باقى گذاشته اى فقط حيرت است.

يزيد، اطرافيان يزيد، بزرگان مجلس، زنان پشت پرده، سربازان و ماءموران و محافظان و حتى اهالى كاروان همه مبهوت اين سئوالند كه آيا تو همان زينبى كه داغ ديده اى؟!

تو همان زينبى كه اسارت چشيده اى؟! تو همان زينبى كه مصيبت كشيده اى؟!

يعنى اينهمه درد و داغ و رنج و مصيبت، ذره اى از جلال تو نكاسته است؟

يعنى اينهمه تخفيف و تحقير و تكفير و ارعاب دشمن، ذره اى تو را به عقب نشينى وانداشته است؟

اين لحن، لحن محكوميت و اسارت نيست، لحن سيطره و اقتدار است.

تو به كجا متصلى زينب؟ تو از كجا مدد مى گيرى؟ تو اهل كدام جلالستانى؟

اكنون يزيد بايد چيزى بگويد و اين سكوت سنگين مجلس را بشكند. اما چه بگويد؟ تو چيزى براى او باقى نگذاشته اى.

همه اين برنامه ها و مقدمات و تشريفات براى شكستن شما بوده است و تو نه تنها نشكسته اى كه در نهايت استوارى و اقتدار، دشمن را مچاله كرده اى و دور انداخته اى.

تو همه ديدنيها و به رخ كشيدنيها را نديده گرفته اى.

تو يزيد را رسواى خاص و عام كرده اى.

اكنون هر اقدامى از سوى يزيد او را رسواتر و ضايعتر مى كند.

قتل و غارت و شكنجه و اسارت، امتحان شده است و نتيجه اش اين شده است. بايد دستى بالاى دست اين تحقير بياورد تا به شرايط مساوى دست پيدا كند. و همين راه را پيش مى گيرد: فرو خوردن خشم و اظهار بى اعتنايى.

اين بيت شعر، بهترين چيزى است كه در آن لحظه به ذهنش مى رسد:

«اين فريادى است كه شايسته زنان است و مرثيه سرايى بر داغديدگان آسان است. »

اما نه، اين شعر، مشكلى از يزيد را حل نمى كند. بهترين گواه، عكس العمل نزديكان و اطرافيان اوست.

ناگهان زنى از زنان بارگاه يزيد، بى اختيار، با سربرهنه، خود را به درون مجلس مى افكند، بر سر بريده امام، سجده مى برد و فرياد واحسيناه سر مى دهد و از ميان ضجهه ها و مويه هايش اين كلمات شنيده مى شود: «اى محبوب خاندان رسول الله! اى فرزند محمد! اى غمخوار يتيمان و بيوه زنان! اى كشته حرامزادگان!

اى يزيد! خدا دست و پايت را قطع كند و به آتش دنيا قبل از آخرت بسوزاند.

يزيد، دستور مى دهد كه او را هر چه سريعتر از مجلس بيرون ببرند.

ابوبرزه اسلمى رو مى كند به يزيد و مى گويد: «واى بر تو اى يزيد! هيچ مى دانى چه كرده اى و چه مى كنى؟ به خدا قسم من شاهد بودم كه بر همين لب و دندانى كه تو چوب مى زنى، پيامبر بوسه مى زد و خودم شنيدم كه درباره او و برادرش حسن، مى فرمود: «شما هر دو سرور جوانان اهل بهشتيد. خدا بكشد قاتلان شما را و لعنتشان كند و مقيم دوزخشان گرداند كه بد جايگاهى است. » (40)

خشم يزيد از اين كلام ابوبرزه اسلمى، افزونتر مى شود و فرمان مى دهد كه او را كشان كشان از مجلس بيرون ببرند.

و او در آن حال كه توسط ماءموران بر زمين كشيده مى شود به يزيد مى گويد: «بدان كه تو در قيامت با ابن زياد محشور مى شوى و صاحب اين سر، با محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم. »

يحيى بن حكم برادر مروان كه هميشه از ياران و نزديكان يزيد بوده است، فى البداهه اين دو بيت را براى يزيد مى خواند:

«آنان كه در كربلا بودند، در خويشاوندى نزديكترند از ابن زياد كه به دروغ، خود را جا زده است.

آيا اين درست است كه نسل سميه مادر بدكاره ابن زياد به شماره ريگ بيابانها باشد و از دختر رسول الله، نسلى باقى نماند؟! (41)

يزيد، چوبى را كه در دست دارد، به سوى او پرتاب مى كند و فرياد مى زند: «ببند دهانت را. »

يحيى به اعتراض از جا بلند مى شود و به قهر مجلس را ترك مى كند و به هنگام رفتن فقط مى گويد: «ديگر در هيچ كار با تو همراهى نخواهم كرد. »

رأس الجالوت، پير مردى است از علماى بزرگ يهود كه يزيد براى به رخ كشيدن قدرت خود، او را به اين مجلس، دعوت كرده است. اما اكنون شنيدن حرفهاى تو و ديدن رفتار يزيد، او را دچار حيرت و شگفتى كرده است. رو مى كند به يزيد و مى پرسد: «آيا اين سر، واقعا سر فرزند پيامبر شماست و اين كاروان، خاندان اويند؟!»

يزيد مى گويد: «آرى، اينچنين است. »

رأس الجالوت مى پرسد: «به چه جرمى اينها كشته شدند؟»

يزيد پاسخ مى دهد: «او در مقابل حكومت ما قد برافراشت و قصد براندازى حكومت ما را داشت. »

رأس الجالوت، بهت زده مى گويد: «فرزند پيامبر كه به حكومت، شايسته تر است. نسل من پس از هفتاد پشت به داود پيامبر مى رسد و مردم به سبب اين اتصال، مرا گواهى مى دارند، خاك قدمهاى مرا بر چشم مى كشند و در هيچ مهم، بى حضور و مشورت و دستور من عمل نمى كنند.

چگونه است كه شما فرزند پيامبرتان را به فاصله يك نسل مى كشيد و به آن افتخار مى كنيد؟ به خدا قسم كه شما بدترين امتيد. »

يزيد كه همه اينها را از چشم خطا به تو مى بيند، خشمگين به تو نگاه مى كند و به او مى گويد، اگر پيامبر نگفته بود كه: «اگر كسى، نامسلمانى را كه در پناه و تعهد اسلام است بيازارد، روز قيامت دشمن او خواهم بود. (42)»

هم الان دستور قتلت را صادر مى كردم.

رأس الجالوت مى گويد: «اين كلام كه حجتى عليه خود توست. اگر پيامبر شما دشمنى كسى خواهد بود كه معاهد نامسلمان را بيازارد، با تو كه اولاد او را كشته اى و آزرده اى چه خواهد كرد؟! من به چنين پيامبرى ايمان مى آورم. »

و رو مى كند به سر بريده امام و مى گويد: «در پيشگاه جدت گواه باش كه من شهادت مى دهم به وحدانيت خدا و رسالت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم »

يزيد دندان مى سايد و مى گويد: «عجب! به دين اسلام وارد شدى. من كه پادشاه اسلامم، چنين مسلمانى را نمى خواهم. »

و فرياد مى زند: «جلاد! بيا و گردن اين يهودى را بزن. »

مردى سرخ روى از اهالى شام به فاطمه دختر امام حسين نگاه مى كند و به يزيد مى گويد: «اين كنيزك را به من ببخش. »

فاطمه ناگهان بر خود مى لرزد، ترس در جانش مى افتد، خود را در آغوش تو مى افكند و گريه كنان مى گويد: «عمه جان! يتيم شدم! كنيز هم بشوم؟!»

و تو فاطمه را در آغوشت پناه مى دهى و آنچنانكه يزيد و آن مرد بشنوند، مى گويى: «نه عزيزم! اين حرف بزرگتر از دهان اين فاسق است. »

و خطاب به آن مرد مى گويى: «بد ياوه اى گفتى پست فطرت! اختيار اين دختر نه به دست توست و نه به دست يزيد. »

يزيد دندانهايش را به هم مى سايد و به تو مى گويد: «اين اسير من است. من هر تصميمى بخواهم درباره اش مى گيرم. »

تو پاسخ مى دهى: «به خدا كه چنين نيست. چنين حقى را خدا به تو نداده است. مگر از دين ما خارج شوى و به دين ديگرى درآيى. »

آتش خشم در جان يزيد شعله مى كشد و پرخاشگر مى گويد: «به من چنين خطاب مى كنى؟ اين پدر و برادر تو بودند كه از دين خارج شدند. »

تو مى گويى: «تو و جدت اگر مسلمان هستيد، به دست جدم و پدرم مسلمان شده ايد. »

يزيد در مقابل اين كلام تو، پاسخى براى گفتن پيدا نمى كند، جز آنكه لجوجانه بگويد: «دروغ مى گويى اى دشمن خدا. »

تو اما همين كلامش را هم بى پاسخ نمى گذارى: «چون زور و قدرت دست توست، از سر ستم، ناسزا مى گويى و مى خواهى به زور محكوممان كنى. »

يزيد در مى ماند و مرد شامى دوباره خواسته اش را تكرار مى كند و يزيد خشمش را بر سر او هوار مى كند: «خدا مرگت دهد. خفقان بگير. »

ماندن شما در اين مجلس، بيش از اين، به صلاح يزيد نيست.

خطبه تو نه تنها مستى را از سر خود او پرانده، كه همه را از آشنا و غريبه و دور و نزديك، مقابل او ايستانده و همه نقشه هايش را نقش بر آب كرده.

اگر مردم چهار كلام ديگر از اين دست بشنوند و دو جراءت و شهامت ديگر از اين دست ببيند، ديگر قابل كنترل نيستند.

به زودى خبر خطبه و خطابه تو در مقابل يزيد، در سراسر شام مى پيچيد و حيثيتى براى دستگاه يزيد باقى نمى گذارد.

در شرايطى كه مدعيان مردى و مردانگى، در مقابل حكومت، جراءت سخن گفتن ندارند، ايستادن زنى در مقابل يزيد و لجن مال كردن او، حادثه كوچكى نيست. بخصوص كه گفته مى شود؛ اين زن در موضع اسارت و مظلوميت بوده است و نه در موضع حاكميت و قدرت.

و اين تازه، اولين شراره هاى آتشى است كه تو برپا كرده اى. اين آتش تا دودمان باعث و بانى اين ستمها و اولين غاصبان حقوق اهل بيت را نسوزاند، خاموش نمى شود.

يزيد فرياد مى زند: «ببريدشان. همه شان را ببريد و در خرابه كنار همين قصر، سكنى دهيد تا تكليفشان را روشن كنم. »

پرتو هفدهم

خرابه، جايى است بى سقف و حصار، در كنار كاخ يزيد كه پيداست بعد از اتمام بناى كاخ، معطل مانده است. نه در مقابل سرماى شب، حفاظى دارد و نه در مقابل آفتاب طاقت سوز روز، سر پناهى.

تنها در گوشه اى از آن، سقفى در حال فرو ريختن هست كه جاى امنى براى اسكان بچه ها نيست.

وقتى يكى از كودكان با ديدن سقف، متوحش مى شود و به احتمال فروريختن آن اشاره مى كند، ماءمور مى خندد و به ديگرى مى گويد: «اينها را نگاه كن! قرار است فردا همگى كشته شوند و امروز نگران فروريختن سقف اند.»

طبيعى است كه اين كلام، رعب و وحشت بچه ها را بيشتر كند اما حرفهاى امام تسلى و آرامششان مى بخشد:

عزيزانم! مطمئن باشيد كه ما كشته نخواهيم شد. ما به مدينه عزيمت مى كنيم و شما به خانه هاى خود باز مى گرديد.

دلهاى بچه ها به اميد آينده آرام مى گيرد. اما به هر حال، خرابه، خرابه است و جاى زندگى كردن نيست.

چهره هايى كه آسمان هرگز رنگ رويشان را نديده، بايد در هجوم سرماى شب بسوزند و در تابش مستقيم آفتاب ظهر پوست بيندازند.

انگار كه لطيف ترين گلهاى گلخانه اى را به كويرى ترين نقطه جهان، تبعيد كرده باشند.

تو هنوز زنها و بچه ها را در خرابه اسكان نداده اى، هنوز اشكهايشان را نسترده اى، هنوز آرامشان نكرده اى و هنوز گرد و غبار راه از سر و رويشان نگرفته اى كه زنى با ظرفى از غذا وارد خرابه مى شود. به تو سلام مى كند و ظرف غذا را پيش رويت مى نهد.

بوى غذاى گرم در فضاى خرابه مى پيچد و توجه كودكانى را كه مدتهاست جز گرسنگى نكشيده اند و جز نان خشك نچشيده اند، به خود جلب مى كند.

تو زن را دعا مى كنى و ظرف غذا را پس مى زنى و به زن مى گويى: «مگر نمى دانى كه صدقه بر ما حرام است؟»

زن مى گويد: «به خدا قسم كه اين صدقه نيست، نذرى است بر عهده من كه هر غريب و اسيرى را شامل مى شود. »

تو مى پرسى كه: «اين چه عهد و نذرى است؟!»

و او توضيح مى دهد كه: «در مدينه زندگى مى كرديم و من كودك بودم كه به بيمارى لاعلاجى گرفتار شدم. پدر و مادرم مرا به خانه فاطمه بنت رسول الله بردند تا او و على براى شفاى من دعا كنند. در اين هنگام پسرى خوش سيما وارد خانه شد. او حسين فرزند آنها بود.

على او را صدا كرد و گفت: حسين جان! دستت را بر سر اين دختر قرار ده و شفاى او را از خدا بخواه.

حسين، دست بر سر من گذاشت و من بلافاصله شفا يافتم و آنچنان شفا يافتم كه تا كنون به هيچ بيمارى مبتلا نشده ام.

گردش روزگار، مرا از مدينه و آن خاندان دور كرد و در اطراف شام سكنى داد.

من از آن زمان نذر كرده ام كه براى سلامتى آقا حسين به اسيران و غريبان، احسان كنم تا مگر جمال آن عزيز را دوباره ببينم. »

تو همين را كم داشتى زينب! كه از دل صيحه بكشى و پاره هاى جگرت را از ديدگانت فرو بريزى.

و حالا اين سجاد است كه بايد تو را آرام كند و اين كودكانند كه بايد به دلدارى تو بيايند.

در ميان ضجه ها و گريه هايت به زن مى گويى: «حاجت روا شدى زن! به وصال خود رسيدى. » من زينبم، دختر فاطمه و على و خواهر حسين و اين سر كه بر سر دارالاماره نصب شده، سر همان حسينى است كه تو به دنبالش مى گردى و اين كودكان، فرزندان حسين اند. نذرت تمام شد و كارت به سرانجام رسيد. »

زن نعره اى از جگر مى كشد و بيهوش بر زمين مى افتد.

تو پيش پيكر نيمه جان او زانو مى زنى و اشكهاى مدامت را بر سر و صورت او مى پاشى

زن به هوش مى آيد، گريه مى كند، زار مى زند، گيسوانش را مى كند، بر سر و صورت مى كوبد. و دوباره از هوش مى رود.

باز به هوش مى آيد، خود را بر خاك مى كشد، بر پاى كودكان بوسه مى زند، خاك پايشان را به اشك چشم مى شويد و باز از هوش مى رود.

آنچنانكه تو ناگزير مى شوى دست از تعزيت خود بردارى و به تيمار اين زن غريب بپردازى.

تو هنوز خود را باز نيافته اى و كودكان هنوز از تداعى اين خاطره جگر سوز فارغ نشده اند كه زنى ديگر با كوزه آبى در دست وارد خرابه مى شود.

چهره اين زن، اما براى تو آشناست. او تو را به جا نمى آورد اما تو خوب او را به ياد مى آورى.

چهره او از دوران كودكى ات به ياد مانده است. زمانى كه به خانه مادرت زهرا مى آمد و براى كمك به كارهاى خانه مادرت التماس مى كرد.

او دختر كوچك و دوست داشتنى و شيرينى را در ذهن دارد و به نام زينب كه هر بار به خانه فاطمه مى رفته، سراپاى او را غرق بوسه مى كرده و او را در آغوش مى گرفته و قلبش التيام مى يافته. آنچنانكه تا سالها كمك به كار خانه را بهانه مى كرده تا با محبوب كوچك خود، تجديد ديدار كند و از آغوش او وام التيام بگيرد.

او واله و سرگشته زينب شده، اما حوادثى او را از مدينه دور كرده و دست نگاهش را از جمال زينب، كوتاه ساخته. و براى اينكه خدا عطش اشتياق او را به زلال وصال زينب فرو بنشاند، عهد كرده كه عطش غريبان و اسيران و در راه ماندگان را فرو بنشاند.

او باور نمى كند كه تو زينبى! و چگونه ممكن است كه آن عقيله، آن دردانه و عزيز كرده قوم و قبيله، اكنون ساكن خرابه اى در شام شده باشد؟!

چگونه ممكن است كه بانوى بانوان عالم، رخت اسيرى بر تن كرده باشد؟!

انكار او، و نقل خاطرات او تنها كارى كه مى كند، مشتعل كردن آتش عزاى تو و بچه هاست.

خرابه تا نيمه هاى شب، نه خرابه اى در كنار كاخ يزيد كه عزاخانه اى است در سوگ حسين و برادران و فرزندان حسين.

بچه ها با گريه به خواب مى روند و تو مهياى نماز شب مى شوى.

اما هنوز قامت نشسته خود را نبسته اى كه صداى دختر سه ساله حسين به گريه بلند مى شود. گريه اى نه مثل هميشه. گريه اى وحشتزده، گريه اى به سان مارگزيده. گريه كسى كه تازه داغ ديده. ديگران به سراغش مى روند و در آغوشش مى گيرند و تو گمان مى كنى كه هم الان آرام مى گيرد و صبر مى كنى.

بچه، بغل به بغل و دست به دست مى شود اما آرام نمى گيرد.

پيش از اين هم رقيه هرگز آرام نبوده است. از خود كربلا تا همين خرابه. لحظه اى نبوده كه آرام گرفته باشد، لحظه اى نبوده كه بهانه پدر نگرفته باشد، لحظه اى نبوده كه اشكش خشك شده باشد، لحظه اى نبوده كه با زبان كودكانه اش مرثيه نخوانده باشد.

انگار كه داغ رقيه، بر خلاف سن و سالش، از همه بزرگتر بوده است.

به همين دليل در تمام طول راه، و همه منازل بين راه، همه ملاحظه او را كرده اند، به دلش راه آمده اند، در آغوشش گرفته اند، دلدارى اش داده اند، به تسلايش نشسته اند و يا لااقل پا به پاى او گريسته اند. هر بار كه گفته است: «كجاست پدرم؟ كجاست حمايتگرم؟ كجاست پناهگاهم؟»

همه با او گريسته اند و وعده مراجعت پدر از سفر را به او داده اند.

هر بار كه گفته است: «عمه جان! از ساربان بپرس كه كى به منزل مى رسيم. » همه تلاش كرده اند كه با نوازش او، با سخن گفتن با او و با دادن وعده هاى شيرين به او، رنج سفر را برايش كم كنند.

اما امشب انگار ماجرا فرق مى كند. اين گريه با گريه هميشه متفاوت است. اين گريه، گريه اى نيست كه به سادگى آرام بگيرد و به زودى پايان بپذيرد.

انگار نه خرابه، كه شهر شام را بر سرش گذاشته است اين دختر سه ساله. فقط خودش كه گريه نمى كند، با مويه هاى كودكانه اش، همه را به گريه مى اندازد و ضجه همه را بلند مى كند.

تو هنوز بر سر سجاده اى كه از سر بريده حسين مى شنوى كه مى گويد: «خواهرم! دخترم را آرام كن. »

تو ناگهان از سجاده كنده مى شوى و به سمت سجاد مى دوى. او رقيه را در آغوش گرفته است، بر سينه چسبانده است و مدام بر سر و روى او بوسه مى زند و تلاش مى كند كه با لحن شيرين پدرانه و برادرانه آرامش كند اما موفق نمى شود.

تو بچه را از آغوشش مى گيرى و به سينه مى چسبانى و از داغى سوزنده تن كودك وحشت مى كنى.

- رقيه جان! رقيه جان! دخترم! نور چشمم! به من بگو چه شده عزيز دلم! بگو كه در خواب چه ديده اى! تو را به جان بابا حرف بزن.

رقيه كه از شدت گريه به سكسكه افتاده است، بريده بريده مى گويد:

«بابا، سر بابا را در خواب ديدم كه در طشت بود و يزيد بر لب و دندان و صورت او چوب مى زد. بابا خودش به من گفت كه بيا. »

تو با هر زبانى كه بلدى و با هر شيوه اى كه هميشه او را آرام مى كرده اى، تلاش مى كنى كه آرامش كنى و از ياد پدر غافلش گردانى، اما نمى شود، اين بار، ديگر نمى شود.

گريه او، بى تابى او و ضجه هاى او همه كودكان و زنان خرابه نشين را و سجاد را آنچنان به گريه مى اندازد كه خرابه يكپارچه گريه و ضجه مى شود و صدا به كاخ يزيد مى رسد.

يزيد كه مى شنود؛ دختر حسين به دنبال سر پدر مى گردد، دستور مى دهد كه سر را به خرابه بياورند.

ورود سر بريده امام به خرابه، انگار تازه اول مصيبت است. رقيه خود را به روى سر مى اندازد و مثل مرغ پر كنده پيچ و تاب مى خورد.

مى نشيند، برمى خيزد، دور سر مى چرخد، به سر نگاه مى كند، بر سر و صورت و دهان خود مى كوبد، خم مى شود، زانو مى زند، سر را در آغوش مى كشد، مى بويد، مى بوسد، خون سر را با دست و صورت و مژگان خود مى سترد و با خون خود كه از دهان و گوشه لبها و صورت خود جارى شده در مى آميزد، اشك مى ريزد، ضجه مى زند، صيحه مى كشد، مويه مى كند، روى مى خراشد، گريه مى كند، مى خندد، تاولهاى پايش را به پدر نشان مى دهد، شكوه مى كند، دلدارى مى دهد، اعتراض مى كند، تسلى مى طلبد و خرابه را و جان همه خراباتيان را به آتش مى كشد.

بابا! چه كسى محاسن تو را خونين كرده است؟

بابا! چه كسى رگهاى تو را بريده است؟

بابا! چه كسى در اين كوچكى مرا يتيم كرده است؟

بابا! چه كسى يتيم را پرستارى كند تا بزرگ شود؟

بابا! اين زنان بى پناه را چه كسى پناه دهد؟

بابا! اين چشمهاى گريان، اين موهاى پريشان، اين غربيان و بى پناهان را چه كسى دستگيرى كند؟

بابا! شبها وقت خواب، چه كسى برايم قرآن بخواند؟ چه كسى با دستهايش موهايم را شانه كند؟ چه كسى با لبهايش اشكهايم را برويد؟

چه كسى با بوسه هايش غصه هايم را بزدايد؟ چه كسى سرم را بر زانويش بگذارد؟ چه كسى دلم را آرام كند؟

كاش مرده بودم بابا! كاش فداى تو مى شدم! كاش زير خاك بودم! كاش به دنيا نمى آمدم! كاش كور مى شدم و تو را در اين حال و روز نمى ديدم.

مگر نگفتند به سفر مى روى بابا؟ اين چه سفرى بود كه ميان سر و بدنت فاصله انداخت؟ اين چه سفرى بود كه تو را از من گرفت؟

باباى شجاع من! چه كسى جراءت كرد بر سينه تو بنشيند؟ چه كسى جراءت كرد سرت را از تن جدا كند؟ چه كسى جراءت كرد دخترت را يتيم كند؟

تو كجا بودى بابا وقتى ما را بر شتر بى جهاز نشاندند؟

تو كجا بودى بابا وقتى به ما سيلى مى زدند؟

تو كجا بودى بابا وقتى كاروان را تند مى راندند و زهره مان را آب مى كردند؟

تو كجا بودى بابا وقتى آب را از ما دريغ مى كردند؟

تو كجا بودى بابا وقتى به ما گرسنگى مى دادند؟

تو كجا بودى بابا وقتى عمه ام را كتك مى زدند؟

تو كجا بودى بابا وقتى برادرم سجاد را به زنجير مى بستند؟

تو كجا بودى بابا وقتى شبها در بيابانهاى ترسناك رهايمان مى كردند؟

تو كجا بودى بابا وقتى سايه بانى را در ظل آفتاب از ما مضايقه مى كردند؟

تو كجا بودى بابا وقتى مردم به ما مى خنديدند؟

تو كجا بودى بابا وقتى ما بر روى شتر خواب مى رفتيم و از مركب مى افتاديم و زير دست و پاى شترها مى مانديم؟

تو كجا بودى بابا وقتى مردم از اسارت ما شادى مى كردند و پيش چشمهاى گريان ما مى رقصيدند؟

تو كجا بودى بابا وقتى بدنهايمان زخم شد و پوست صورتهايمان برآمد؟

تو كجا بودى بابا وقتى عمه ام زينب سجاد را در سايه شتر خوابانده بود و او را باد مى زد و گريه مى كرد؟

تو كجا بودى بابا وقتى عمه ام زينب نمازهاى شبش را نشسته مى خواند و دور از چشم ما تا صبح گريه مى كرد؟

تو كجا بودى بابا وقتى سكينه سرش را بر شانه عمه ام زينب مى گذاشت و زارزار مى گريست؟

تو كجا بودى بابا وقتى از زخمهاى غل و زنجير سجاد خون مى چكيد؟

تو كجا بودى بابا وقتى ما همه تو را صدا مى زديم؟

جان من فداى تو باد بابا كه مظلومترين باباى عالمى!

بابا! من اين را مى فهمم كه تو فقط باباى من نيسى، باباى همه جهانى.

پدر همه عالمى، امام دنيا و آخرتى، نوه پيامبرى، فرزند على و فاطمه اى، پدر سجادى و پدر امامان بعد از خودى، تو برادر زينى!

من اينها را مى فهمم و مى فهمم كه تو باباى همه كودكان جهانى نو مى فهمم كه همه دنيا به تو نيازمند است. اما الان من بيش از همه به تو محتاجم و بيشتر از همه، فرزند توام، دختر توام، دردانه توام.

هيچ كس به اندازه من غربت و يتيمى و نياز به دستهاى تو را احساس نمى كند. همه ممكن است بدون تو هم زندگى كنند ولى من بدون تو مى ميرم. من از همه عالم به تو محتاجترم. بى آب هم اگر بتوانم زندگى كنم، بى تو نمى توانم.

تو نفس منى بابا! تو روح و جان منى.

بى روح، بى نفس، بى جان، چه كسى تا به حال زنده مانده است؟!

بابا! بيا و مرا ببر.

زينب! زينب! زينب!

اينجا همان جايى است كه تو به اظطرار و استيصال مى رسى.

اينجا همان جايى است كه تو زانو مى زنى و مرگت را آرزو مى كنى. تويى كه در مقابل يزيد و ابن زياد، آنچنان استوار ايستادى كه پشت نخوتشان را به خاك ماليدى، اكنون، اينجا و در مقابل اين كودك سه ساله احساس عجز مى كنى.

چه كسى مى گويد كه اين رقيه بچه است؟

فهم همه بزرگان را با خود حمل مى كند.

چه كسى مى گويد كه اين دختر، سه ساله است؟

عاطفه همه زنان عالم را دل مى پرورد!

چه كسى مى گويد كه اين رقيه، كودك است؟

زانوان بزرگترين عارفان جهان را با ادراك خود مى لرزاند.

نگاه كن! اگر كه ساكت شده است، لبهايش را بر لبهاى پدر گذاشته است و چهار ستون بدنش مى لرزد.

اگر صدايش شنيده نمى شود، تنها، گوش شنواى پدر را شايسته شنيدن، يافته است.

نگاه كن زينب! آرام گرفت! انگار رقيه آرام گرفت.

دلت ناگهان فرو مى ريزد و صداى حسين در گوش جانت مى پيچد كه رقيه را صدا مى زند و مى گويد: «بيا! بيا دخترم! كه سخت چشم انتظار تو بودم. »

شنيدن همين ندا، عروج روح رقيه را براى تو محرز مى كند. نيازى نيست كه خودت را به روى رقيه بيندازى، او را در آغوش بگيرى، بدن سردش را لمس كنى و چشمهاى باز مانده و بى رمقش را ببينى.

درد و داغ رقيه تمام شد و با سكوت او انگار خرابه آرامش گرفت.

اما اكنون ناگهان صيحه توست كه سينه آسمان را مى شكافد. انگار مصيبت تو تازه آغاز شده است.

همه كربلا و كوفه و شام، يك طرف، و اين خرابه يك طرف.

همه غمها و دردها و غصه ها يك طرف و غم رقيه يك طرف.

نه زنان و كودكان كاروان و نه سجاد و نه حتى فرشتگان آسمان، نمى توانند تو را در اين غم تسلى ببخشد.

و چگونه تسلى دهند فرشتگانى كه خود صاحب عزايند و پر و بالشان به قدرى از اشك سنگين شده است كه پرواز به سوى آسمان را نمى توانند.

تنها حضور مادرت زهرا مى تواند تسلى بخش جان سوخته تو باشد.

پس خودت را به آغوش مادرت بسپار و عقده فروخورده همه اين داغها و دردها رابگشا.

پرتو هيجدهم

مگر نه بزرگترين آرزوى هر غريب، رسيدن به موطن خويش است؟ و مگر نه مقصد مدينه در پيش است؟

پس چرا تو مدام تداعى خاطرات گذشته را مى كنى و در كجاوه تنهايى خودت، اشك مى ريزى؟

نمى توان گفت كه هر چه بود، گذشت. ولى مى توان گفت كه فصل مصيبت، سپرى شد. اگر چه اين فصل به اندازه تمام سالهاى عمر، كش آمد و اگرچه اين فصل، خزانى جاودانه براى عالم، رقم زد.

نمى توان توقع كرد كه تو اكنون كه به مدينه باز مى گردى، تمام خاطرات اين سفر را، اين سفر پر رنج و راز و خطر را تداعى نكنى و براى لحظه لحظه آن، در خلوت كجاوه خودت، اشك نريزى.

اما تو بايد خودت را هم حفظ كنى زينب! چرا كه كار تو هنوز به اتمام نرسيده است.

پس به ياد بياور اما گريه نكن.

يزيد شما را ميان اقامت در شام و مراجعت به مدينه، مخير ساخت. و تو و امام، مراجعت به مدينه را برگزيديد.

تو گفتى: «ما را به مدينه برگردان. ما به سوى جدمان هجرت مى كنيم» به هنگام خروج از شام، يزيد پول زيادى براى تو پيشكش آورد و گفت: «اين را به عوض خون حسين بگيريد. »

و تو بر سرش فرياد زدى كه: «واى بر تو اى يزيد كه چقدر وقيح و سنگدل و بى حيايى. برادرم را مى كشى و در عوض آن به من مال مى دهى؟!»

يزيد شرمگين سرش را به زير افكند و پولهايش را پس كشيد.

يزيد به جبران گذشته، نعمان بن بشير را كه مسن تر و مهربانتر و نرمخوتر بود به سرپرستى كاروان برگزيد و به او سفارش كرد كه همه گونه با اهل كاروان مدارا كند.

كاروان را از كناره شهرها بگذارند و در جاى خوب مقام دهد. و ماءموران و محافظان را از اطراف كاروان، دورتر نگاه دارد تا اهل كاروان معذب نشوند.

و نيز دستور داد كه بر شترها كجاوه بگذارند و كجاوه ها را با پارچه هاى ابريشمين و زربفت، زينت دهند و...

و تو وقتى چشمت به اين پارچه هاى رنگارنگ افتاد، خشمگين شدى و فرياد زدى: اين پارچه هاى الوان و اين زينتها را فرو بريزيد. اين كاروان، عزادار فرزند رسول الله است. كاروان را سياه بپوشانيد تا مردم همه بدانند كه اين كاروان مصيبت زده شهادت اولاد زهر است. »

و دستور دادى كه علاوه بر آن، در پس و پيش و ميان كاروان پرچمهاى سياه برافرازند تا هر كس به اين كاروان بر مى خورد، بفهمد كه چه اتفاق بزرگى در عالم افتاده است و بفهمد كه باعث و بانى اين اتفاق كه بوده است و بفهمد كه... و براى دستگاه يزيد حيثيتى نماند.

با خطبه اى كه تو در مجلس يزيد خواندى، با تعزيتى كه تو در شام بر پا كردى و با خطبه تكان دهنده اى كه سجاد در مسجد شام خواند، يزيد بر حكومت خود ترسيد و اگر چه به دروغ، اظهار ندامت كرد.

به تو گفت: «خدا لعنت كند ابن زياد را كه حسين را به قتل رساند. من هرگز به قتل حسين، راضى نبودم. »

تو پاسخ دادى: «اى يزيد به خدا قسم كه برادرم حسين را جز تو كسى نكشت. و اگر فرمان تو نبود، ابن زياد كوچكتر و حقيرتر از آن بود كه به چنين كار بزرگى دست بزند. تو از خدا نترسيدى؟ به قتل كسى دست يازيدى كه پيامبر درباره اش فرموده بود: حسن و حسين جوانان بهشتى اند. اگر بگويى رسول خدا چنين نگفته است، دروغ گفته اى و مردم تو را تكذيب خواهند كرد و اگر بگويى گفته است، خصم خودت شده اى. »

و يزيد سر فرو انداخت و به اين آيه از قرآن، اعتراف كرد كه: ذرية بعضها من بعض. (43)

به آينده فكر كن زينب! به رسالتى كه بر دوش توست! به مدينه اى كه پيش روى توست.

تا ساعتى ديگر، قاصدى خبر شهادت حسين و دو فرزندت را به شويت عبدالله خواهد داد. و عبدالله گريه كنان خواهد گفت: انالله و انااليه راجعون.

غلامى كه نامش ابوالسلاس است به طعنه خواهد گفت: «اين مصيبت از حسين به ما رسيد. »

و عبدالله كفش خود را بر دهان او خواهد كوبيد كه: «اى حرامزاده! درباره حسين چنين جسارتى مى كنى؟ به خدا قسم كه اگر در آنجا حضور داشتم، دست از دامنش بر نمى داشتم تا در ركابش كشته شوم.

سوگند به خدا كه آنچه تحمل اين مصيبت را بر من ممكن مى كند و آرامشم مى بخشد اين است كه اين دو فرزند، همراه حسين و در راه حسين كشته شدند.»

و سپس روى به آسمان خواهد كرد و خواهد گفت: «خدايا! مصيبت حسين، جانم را گداخت اما تو را سپاس مى گويم كه اگر خودم نبودم تا جانم را فدايش كنم، دو فرزندم را قربانى خاك پايش كردم. »

زير لب زمزمه مى كنى: كاش هزار فرزند مى داشتم و همه را فداى يك تار موى حسين مى كردم. »

و نام آرام بخش حسين را زير لب ترنم مى كنى:

حسين! حسين! حسين!

حسين اگر بود، تحمل همه اين رنجها و دردها و داغها اينقدر مشكل نبود. حتى داغ على اكبر، حتى مصيبت قاسم، حتى شهادت على اصغر، حتى عروج عباس...!

عباس؟! تو با خواهرت چه كردى عباس؟! تو از كجا آمده بودى عباس؟ تو چگونه خودت را با جگر زينب، پيوند زدى؟

هم اكنون كه به مدينه مى رسيم، من به مادرت چه بگويم؟

بگويم ام البنين! مادر پسران مادر كدام پسران؟ كجايند آن چهار سروى كه تو روانه كربلا كردى؟

بگويم: ام البنين! همه مادران عالم بايد تربيت پسر را از تو ياد بگيرند، همه مردان عالم بايد پيش تو درس ادب بخوانند.

حسين! حسين! حسين!

جاذبه عشق تو با اين چهار جوان چه كرد؟ با پيران و سالخوردگان چه كرد؟ با حبيب چه كرد؟ با مسلم چه كرد؟

حسين! حسين! حسين!

تو اگر بودى، سينه تسلاى تو اگر بود، نگاه آرام بخش تو اگر بود، همه غمهاى عالم، قابل تحمل بود.

پدرم فداى آنكه عمود خيمه اش شكسته شد.

پدرم فداى آنكه غمگين در گذشت.

پدرم فداى آنكه تشنه جان سپرد.

پدرم فداى آنكه محاسنش غرق خون شد.

پدرم فداى آنكه جدش محمد مصطفاست، جدش فرستاده خداست. راستى حسين! اين سئوال تو را چه پاسخ گفتند وقتى كه پرسيدى: فبم تستحلون دمى؟ (44)

راستى، يك قطره از خون على اصغر حتى به زمين نچكيد...

ميان دست و بدن عباس، چقدر فاصله افتاده بود؟

هيچ كس آب نخورد، حتى وقتى كه آب آزاد شد.

راستى رقيه به حسين چه گفت، رقيه با حسين چه كرد كه حسين به او پروانه رفتن داد؟

از همه سخت تر وداع بود. وداع با حسين. وداع با جهان، وداع با جان، وداع با هر چه كه دوست داشتنى است.

زينب! زينب! زينب!

تو را به خدا خودت را حفظ كن.

كار تو هنوز به اتمام نرسيده است.

تو تازه بايد پيام كربلايى ات را از مدينه رسول الله به تمام عالم منتشر كنى.

تو بايد خون حسين را تا ابد تازه نگه دارى.

و اصلا مگر نه مرجعيت آشكار، پس از حسين با توست؟ مگر نه سجاد بايد

بايد در پرده اختفا بماند تا نسل امامت حفظ شود؟ پس تو از اين پس، پناه مردمى، مرجع پرسشهاى مردمى، حلال مشكلات مردمى و پرچم هدايت مردمى و شاخص ميان حق و باطل مردمى.

رداى امامت با دستهاى توست كه از دوش حسين به قامت سجاد منتقل مى شود.

پس گريه نكن زينت! خودت را حفظ كن زينب!

اكنون آرام آرام به مدينه نزديك مى شوى و رسالتى كه در مدينه چشم انتظار توست، از آنچه تاكنون بر دوش خود، حمل كرده اى، كمتر نيست.

پرده كجاوه را كنار مى زنى و از پشت پرده هاى اشك به راه، نگاه مى كنى. چيزى تا مدينه نمانده است.

سواد مدينه كه از دور پيدا مى شود، فرمان مى دهى كه همگان از مركبها پياده شوند:

به احترام حرم رسول الله از محملها فرود بياييد!

همه پياده مى شوند. و امام فرمان مى دهد كه همان جا خيمه را علم كنند. سپس بشيرين جذلم را صدا مى كند و به او مى گويد: «بشير! پدرت شاعر بود، خدا رحمتش كند. تو نيز شعر مى توانى سرود؟»

بشير مى گويد: «آرى يابن رسول الله. »

امام مى فرمايد: پس، پيش از ما به مدينه برو و شهادت اباعبدالله را به اطلاع مردم برسان.

بشير به تاخت خود را به مدينه مى رساند، مقابل مسجد پيامبر مى ايستد و اين دو بيت را فرياد مى زند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| يا اهل يثرب لا مقام لكم بها  |  | قتل الحسين فادمعى مدرار  |
| الجسم منه بكربلاء مضرج  |  | و الرأس منه على القناة يدار  |

اى اهل يثرب! ديگر مدينه جاى ماندن نيست، كه حسين به شهادت رسيده است. پس همه چشمها بايد هماره بر او بگريند كه حسين در كربلا به خون تپيد و سرش بر نيزه ها چرخيد.

و اعلام مى كند كه: «اى اهل مدينه! على، فرزند حسين با عمه ها و خواهرانش به نزديكى شهر رسيده اند. من جاى آنها را به شما نشان خواهم داد.

خبر، به سرعت باد در همه كوچه پس كوچه ها و خانه هاى مدينه مى پيچيد و شهر يكپارچه، ضجه و ناله مى شود.

زنان و دختران از خانه ها بيرون مى ريزند، روى مى خراشند، موى مى كنند، بر سر و صورت مى زنند، خاك بر سر مى ريزند و شيون و فرياد مى كنند.

هاتفى ميان زمين و آسمان، صلا مى دهد: «اى آنانكه حسين را نشناختيد و او را به قتل رسانديد! بشارت باد بر شما عذاب و مصيبت جانسوز. تمام اهل آسمان، از پيامبران تا فرشتگان شما را نفرين مى كنند. پس بدانيد كه لعنت شما بر زبان سليمان و موسى و عيسى گذشته است. »

ام لقمان، دختر عقيل، با شنيدن اين خبر، با سر و پاى برهنه از خانه بيرون مى جهد و سرآسيمه و ديوانه وار اين اشعار را مى خواند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ما ذا تقولون اذ قال النبى بكم  |  | ما ذا فعلتم و انتم آخرالامم  |
| بعترتى و باهلى بعد مفتقدى  |  | منهم اسارى و قتلى ضرجوابدم  |
| ما كان هذا جزائى اذ نصحت لكم  |  | ان تخلفونى بسوء فى ذوى رحمى  |

چه پاسخى براى پيامبر داريد اگر به شما بگويد كه شما به عنوان آخرين امت بر سر عترت و خاندانم، پس از من چه آورديد؟ عده اى را اسير كرديد و عده اى را به خون كشيديد؟ پاداش من كه خير خواه شما بودم اين نبود كه با بازماندگانم اينسان بدى كنيد. »

دختر جوانى با شنيدن اين خبر، همچون جنون زده ها از خانه بيرون مى زند، و بى چادر و مقنعه و كفشى در كوچه راه مى رود و سر تكان مى دهد و با خود مويه مى كند:

«پيام آورى، خبر مرگ مولايم را آورد،

خبر، دلم را به آتش كشيد. تنم را بيمار كرد و جانم را اندوهگين ساخت.

پس اى چشمهاى من يارى كنيد و اشك بباريد و پيوسته و مدام بباريد.

اشك بر آن كسى كه در مصيبت او عرش خدا به لرزه در آمد و با شهادت او مجد و دين ما به تباهى رفت.

آرى گريه كنيد بر پسر دختر پيامبر و وصى و جانشين او. هر چند كه جايگاه و منزل او از ما دور است. »

پيش از آنكه بشير، باز گردد، مردم ضجه زنان و مويه كنان، از مدينه بيرون مى ريزند و با اشك و آه و گريه به استقبال شما مى آيند.

مدينه جز هنگام ارتحال پيامبر، چنين درد و داغ و آه و شيونى را به خود نديده است.

زنان، زنان مدينه، زنان بنى هاشم كه چند ماه پيش تو را بدرقه كردند اكنون تو را به جا نمى آورند. باور نمى كنند كه تو همان زينبى باشى كه چند ماه پيش، از مدينه رفته اى. باور نمى كنند كه درد و داغ و مصيبت، در عرض چند ماه بتواند همه موهاى زنى را يك دست سپيد كند، بتواند چشمها را اينچنين به گودى بنشاند، بتواند رنگ صورت را برگرداند و بتواند كسى را اينچنين ضعيف و زرد و نزار گرداند. تازه آنها چگونه مى توانند بفهمند كه هر مو چگونه سپيد گشته است و هر چروك با كدام داغ، بر صورت نقش بسته است.

امام در ميان ازدحام مردم، از خيمه بيرون مى آيد، بر روى بلندى اى مى رود و در حالى كه با دستمالى، مدام اشكهايش را مى سترد، براى مردم خطبه مى خواند، خطبه اى كه در اوج حمد و سپاس و رضايت و اقتدار، آنچنان ابعاد فاجعه را براى مردم مى شكافد كه ضجه ها و ناله هايشان، بيابان را پر مى كند: «همينقدر بدانيد مردم كه پيغمبر به جاى اينكه سفارش ما را كرد، اگر توصيه كرده بود كه با ما بجنگند، بدتر از آنچه كه كردند در توانشان نبود. »

مردم، كاروان را بر سر دست و چشم خويش به سوى مدينه پيش مى برند.

وقتى چشم تو به دروازه مدينه مى افتد، زير لب با مدينه سخن مى گويى و به پهناى صورت، اشك مى ريزى:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مدينة جدنا لا تقبلينا  |  | فبا الحسرات و الاحزان جئنا  |
| خرجنا منك بالاهلين جمعا  |  | رجعنا لا رجال و لا بنينا  |

ما را به خود راه مده اى مدينه جد ما كه با كوله بارى از حزن و حسرت آمده ايم.

همه با هم بوديم وقتى كه از پيش تو مى رفتيم اما اكنون بى مرد و فرزند، بازگشته ايم. »

به حرم پيامبر كه مى رسى، داخل نمى شوى، دو دست بر چهارچوبه در مى گذارى و فرياد مى زنى: «يا جداه! من خبر شهادت برادرم حسين را برايت آورده ام. »

و همچون آفتابى كه در آسمان عاشورا درخشيد و در كوفه و شام به شفق نشست، در مغرب قبر پيامبر، غروب مى كنى.

افتان و خيزان به سمت قبر پيامبر مى دوى، خودت را روى قبر مى اندازى و درد دلت را با پيامبر، آغاز مى كنى. شايد به اندازه همه آنچه كه در طول اين سفر گريسته اى، پيش پيامبر، گريه مى كنى و همه مصائب و حوادث را موبه مو برايش نقل مى كنى و به يادش مى آورى آن خواب را كه او براى تو تعبير كرد.

انگار كه تو هنوز همان كودكى كه در آغوش پيامبر نشسته اى و او اشكهاى تو را با لبهايش مى سترد و خواب تو را تعبير مى كند:

«آن درخت كهنسال، جد توست عزيز دلم كه به زودى تندباد اجل او را از پاى در مى آورد و تو ريسمان عاطفه ات را به شاخسار درخت مادرت فاطمه مى بندى و پس از مادر، دل به پدر، آن شاخه ديگر خوش مى كنى و پس از پدر، دل به دو برادر مى سپارى كه آن دو نيز در پى هم، ترك اين جهان مى گويند و تو را با يك دنيا مصيبت و غربت، تنها مى گذارند. »

- تعبير شد خواب كودكى هاى من پيامبر! و من اكنون با يك دنيا مصيبت و غربت تنها مانده ام.

## پی نوشت ها :

1- (پروردگار) آيا كسانى را (در زمين) خواهى گماشت كه فساد كنند و خونها بريزند؟ (سوره بقره، بخشى از آيه 20)

2- من چيزى مى دانم كه شما نمى دانيد (سوره بقره، بخش پايانى آيه 20)

3- اشاره به جنگ جمل، اولين جنگ دوران خلافت على عليه‌السلام با مخالفين و در رأس آنها عايشه (دختر ابوبكر، زن پيامبر)

4- نام دو تن از صحابى پيامبر كه بناى مخالفت با حضرت على عليه‌السلام را گذاردند.

5- يكى از زنان پيامبر

6- نام يكى از زنان پيامبر (دختر عمر)

7- سوره تحريم، بخشى از آيه 4:... و اگر شما دو تن (حفصه و عايشه) با هم، عليه او اتفاق كنيد، باز خدا نگهبان او حضرت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است و جبرئيل امين و مردان صالح و فرشتگان حق، مددكار اويند.

8- نام جنگى كه امام على عليه‌السلام با خوارج كرد و آنان را به سختى شكست داد.

9- به ترتيب آيات 5 و 4 از سوره قارعه.

10- به ترتيب آيات 5 و 4 از سوره قارعه.

11- به خدا سوگند كه اگر دست راستم را قطع كنند / هماره پشتيبان دينم خواهم بود / و حمايتگر امام صادق اليقينم / كه فرزند پيامبر پاكيزه امين است

12- اى نفس! نترس از كفار / و بشارت باد بر تو رحمت خداوند جبار / همراهى با پيامبر مختار / آنان به مكر و حيله دست چپت را قطع كردند / پس خداوندا! داغى آتش جهنم را به ايشان بچشان.

13- كمربند عزمت را براى مرگ محكم كن / كه مرگ به ديدار تو خواهد آمد / و مرگ پريشانت نكند / آن هنگام كه به حضورت خواهد رسيد.

14- خدمتكار حضرت فاطمه عليها‌السلام

15- مادر مصيبتها

16- كعبه بلاها

17- امام، پسر امام كشته شد

18- در لغت به معناى تيرها، اشاره به رسمى در جاهليت عرب كه حيوانى را در وسط مى افكندند و هر كدام به اقتضاى تيرى كه بر او مى انداختند سهم مى بردند.

19- پدرم را آب دادند يا تشنه شهيدش كردند؟

20- درود فرشتگان آسمان بر تو

21- سوره نمل، آيه 62: كيست آنكه دعاى ناچار را اجابت مى كند و گرفتاريش را برطرف مى سازد؟

22- در ميان اعراب، زنى بوده است به حماقت، ضرب المثل. به نام ريطه بنت سعد بن تميم. از شدت حماقت، او را حمقاء لقب داده بودند و خضراء و ضرقاء هم به او مى گفتند. مشهور است كه او داراى كنيزانى چند بود و دوكى بزرگ داشت. از صبح تا ظهر پشم مى رشت و كنيزانش را به ريسيدن پشم فرمان مى داد و از ظهر تا شب، او و كنيزانش آنچه رشته بودند، باز مى كردند.

خداوند در قرآن (سوره نحل، آيه 92) عده اى از پيمان شكنان را به اين زن تشبيه كرده، است: و لا تكونوا كالتى نقضت غزلها من بعد قوه انكاثا. تتخذون ايمانكم دخلا بينكم ان تكون امة هى اربى من امه...

23- سوره طارق، آيه 9: روزى كه اسرار درونى آشكار شود.

24- فاروق جدا كننده حق از باطل.

25- سوره فجر، آيه 14

26-

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| يا اخى فاطم الصغيرة كلمها  |  | فقد كاد قلبها ان يذوبا  |

برادرم با اين فاطمه كوچك سخن بگو كه قلبش مى رود كه آتش بگيرد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| يا اخى قلبلك الشفيق علينا  |  | ماله قد قسا و صار صليبا  |

برادرم دلت كه هميشه با ما مهربان بود چه شد كه يكباره سخت و نامهربان گرديد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| يا اخى لو ترى عليا لدى الاسر  |  | مع اليتم لا يطيق وجوبا  |

برادرم كاش على را در اين يتيمى و اسارت مى ديدى كه چگونه از انجام واجبات نيز عاجز مانده است.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| كلما ارجعوه بالضرب نادا  |  | ك بذل يغيض دمعا سكوبا  |

و هر بار كه به ضرب تازيانه اى دردش را افزون مى كنند، خفيف و بغض آلوده و اشكريزان فقط تو را صدا مى كند.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| يا اخى ضمه اليك و قربه  |  | و سكن فؤ اده المرعوبا  |

برادرم در آغوش خودت بگير و پناهش ده و قلب وحشتزده اش را آرام كن

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ما اذل اليتيم حين ينادى  |  | بابيه و لا يراه مجيبا  |

چه دشوار و ذلت بار است براى يتيم كه پدر را بخواند و پاسخگويى نبيند.

27- سوره زمر، شروع آيه 42

28- سوره شورا، بخشى از آيه 23.

29- سوره اسرا، آيه 26

30- سوره انفال، آيه 41.

31- سوره احزاب، آيه 33.

32- ثكلت الثواكل ايها الكذاب! ان سيف اخى الحسين لم يترك فى الكوفه بيتا الا و فيه باك و باكيه و نائح و نائحه. مقتل ابن عصفور - متوفى به سال ششصد و شصت و شش يا نه.

33- سوره حديد آيات 22 و 23

34- سوره شورى، آيه 30

35-

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ليت اشياخى ببدر شهدوا  |  | جزع الخزرج من وقع الاسل  |
| فاهلوا و استهلوا فرحا  |  | ثم قالوايا يزيد لا تشل  |
| قد قتلناالقوم من ساداتهم  |  | و عد لناه ببدر فاعتدل  |
| لعبت هاشم بالملك فلا  |  | خبر جاء و لا وحى نزل  |
| لست من خندف ان لم انتقم  |  | من بنى احمد ما كان فعل  |

دو بيت اول از يزيد و ابيات ديگر از ابن زبعرى است كه يزيد به آنها تمثل جسته.

36- سوره آل عمران، آيه 178.

37- يا بن الطلقاء - پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پس از فتح مكه، در حاليكه امكان كشتن ابوسفيان، پدر معاويه و كفار ديگر را داشت، از آنها در گذشت و آنان را آزاد ساخت. آزادشدگان به دست پيامبر، طلقاء نام گرفتند و فرزندانشان ابن الطلقا خوانده شدند. خواندن يزيد به اين عنوان توسط حضرت زينب عليها‌السلام بسيار ظريف و پرمعناست. گذشته از تحقيرى كه در اين لقب، نهفته است و سابقه كفر و عناد پدران يزيد را به رخش مى كشد، حضرت زينب اشاره مى فرمايد كه: جد ما از خون جد شما گذشت اما شما كمر به قتل فرزندان او بستيد.

38- سوره آل عمران، آيه 169.

39- سوره هود، آيه 18: آگاه باشيد كه لعن خدا بر ستمكاران عالم است.

40- انتما سيدا شباب اهل الجنة. قتل الله قاتلكما و لعنه و اعد له جهنم و ساءت مصيرا.

41- لهام بارض الطف ادنى قرابة

من ابن زياد العبد ذى الحسب الوغل

سمية اضحى نسلها عدد الحصى

و بنت رسول الله ليس لها نسل

42- من آذى معاهدا كنت خصمه يوم القيمه.

43- سوره آل عمران، آيه 34.

44- پس چگونه خون مرا حلال مى انگاريد.

فهرست مطالب

[پرتو اول 2](#_Toc402958272)

[پرتو دوم 7](#_Toc402958273)

[پرتو سوم 11](#_Toc402958274)

[پرتو چهارم 16](#_Toc402958275)

[پرتو پنجم 25](#_Toc402958276)

[پرتو ششم 30](#_Toc402958277)

[پرتو هفتم 40](#_Toc402958278)

[پرتو هشتم 50](#_Toc402958279)

[پرتو نهم 55](#_Toc402958280)

[پرتو دهم 64](#_Toc402958281)

[پرتو يازدهم 79](#_Toc402958282)

[پرتو دوازدهم 84](#_Toc402958283)

[پرتو سيزدهم 103](#_Toc402958284)

[پرتو چهاردهم 120](#_Toc402958285)

[پرتو پانزدهم 136](#_Toc402958286)

[پرتو شانزدهم 146](#_Toc402958287)

[پرتو هفدهم 160](#_Toc402958288)

[پرتو هيجدهم 171](#_Toc402958289)

[پی نوشت ها : 181](#_Toc402958290)

[فهرست مطالب 185](#_Toc402958291)